از نشرات مؤسسه طبع کتب هرات :

اشعار نایاب جامی

تدوین و مقدمه

از
محمد علم غواص

تعداد طبع : ۲۰۰۰ جلد

تاریخ طبع : ۹ سنبله ۱۳۴۸

مقدمه ای بر :

اشعار نایاب جامی

عارف معروف و سخنور بزرگوار قرن نهم افغانستان مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی هروی را تمام ارباب ادب وعرفان دنیای اسلام وشرق می شناسند. تولد مولانا درشب هشتم شعبان سال هشتصدوهفده هجری واقع شده پس از ۸۱ سال زندگی علمی و ادبی و صوفیانه در بامداد روز جمعه هجدهم محرم الحرام سال هشتصدونودوهشت درهرات ازجهان رحلت فرموده درخیابان دفن گردید.

این شاعر گرانمایه وصوفی صاحبدل وصاحبنظر درجمله پنجاه وچار اثروتالیف جاوید وگرانبهای علمی وادبی خود سه دیوان اشعار یادگار گذاشت که یکی بنام فاتحة الشباب مظهر شوروسوز دورهٔ جوانی اوودیگری بنام واسطة العقد نماینده تکامل مرحلهٔ صوفیانه او و دیوان سوم مسمی به خاتمة الحیات محصول دورهٔ نهایی زندگی قیمتدار علمی وادبی اوست .

دانشمند محترم ایرانی «هاشم رضی» درمقدمهٔ مبسوطی که بر دیوان کامل جامی نگاشته ودرسال ۱۳۴۱ درچاپخانه پیروز ایران بطبع رسیده عین مطالب مقدمه های





دواوین ثلاثه را نقل کرده و اسامی ۵۴ کتاب تالیفات مولانا جامی را نیز شرح داده است .

در سال ۱۳۴۷ موقعیکه صوفی و شاعر بزرگوار محترم اوبه بهاء الدین قاصد که از احفاد مولانا میباشند برای دیدار ارادتمندان چندروزی در شهر هرات توقف داشتند یك نسخه خطی محتوی اشعار مولانا جامی را بدسترس نگارنده گذاشتند و در ضمن مطالعه این دیوان غزلهایی از جامی بنظر رسید که در دیگر دیوانها تا حال ندیده بودم . دوستان محترم من و آثار مولانا جامی آرزو کردند تا تحقیق بیشتری صورت گیرد و اگر اشعار نایابی درین دیوان موجود باشد اقتباس و طبع گردد. مدت دو ماه مرتباً این نسخه را مطالعه کردم و با دیگر دواوین و کلیات اشعار جامی که در دسترس بود مقابله نمودم

این نسخه متعلق بکتابخانه شخصی سخنور و صوفی محترم قاصد اوبهی ، تقریباً دو صد سال قبل بخط عادی نستعلیق خفی در کاغذ نسبة ضخیم آبی رنگ نوشته شده کاتب آن معلوم نیست و آغاز و انجام هم ندارد حتی از وسط آن نیز چند ورقی کمبود است درین نسخه مندرس در حدود چار صد غزل و ده قصیده و یکصد و سه قطعه و رباعی از اشعار مولانا جامی

موجود است که از انجمله در اثر تحقیق و مقابله با دیوان کامل جامی منطبعه ایران و کلیات ها و دیوانهای جامی چاپ هند یکصد و پنجاه و هفت غزل و قصیدهٔ نایاب ثابت گردید علاوهٔ اشعار این دیوان خطی با دو نسخه خطی ۹۴ در هرات موجود بود نیز مقابله شد یکی کلیات جامی که بخط نستعلیق زیبا و کاغذ خانبالغی ابرشامی قرض عالی درقرن نهم در هرات تحریر شده ومتعلق بموزیم هرات است و دیگر کلیات اشعار جامی خطی نستعلیق زیبا که در قرن یازدهم در هرات دست نویس گردیده و متعلق بکتابخانه دوست بزرگوارم آقای غلام محمد مجددی است .

اشعار و غزلهایی را که درین مجموعه می یابید درهیچیک از کلیات ها و دیوانهای خطی و چاپی که در دسترس بودوجود نداشته و چون دیوان کامل جامی منطبعه ایران تازه ترین و مکمل ترین مجموعه اشعار مولانا جامی است که در تدوین آن بیش از ده دیوان معتبر خطی بشمول دیوانهای اول و دوم و سوم مولانا جامی مورد استفاده مدون محترم آن قرار داشته ولی باز هم این اشعار را نیافته اند میتوان بنایابی این اشعار شیوا وعارفانه که مظهر افکار ارجمند مولانا جامی در آخرین مراحل زندگی پیرانه سر ایشان است متیقن بود و روی همین حقیقت شورای عالی مؤسسه طبع کتب هرات

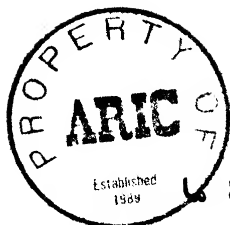
بریاست ښاغلی حمیدالله عنایت سراج والی دانشمند هرات پیشنهادو نظرموسسه رادرباره طبع این اشعار تصویب فرمود که اکنون این آثار نایاب رابصورت مطبوع بمشتاقان عرفان وادب تقدیم می‌کنیم .

مایه مباهات موسسه طبع کتب هرات است که درپرتو دانش پروریهای اعلیحضرت معظم همایونی محمد ظاهرشاه پادشاه ترقیخواه محبوب باحیاء و طبع چنین آثار نایاب و سودمند ادبی دانشمندان قدیم و معاصر وطن توفیق یابدو وظیفهٔ ثقافتی خود راچنانچه دوستان ادب وعرفان توقع دارند بحسن مساعدت ښاغلی محمدابراهیم قندهاری رئیس فعال مطابع دولتی انجام دهد .

۸ سنبله ۱۳۴۸ (هـ ش) محمد علم غواص
رئیس عامل مؤسسه طبع کتب هرات
و آمر اطلاعات و کلتور

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلها



(۱)

کشتهٔ خنجر عشق است دل زندهٔ ما
غرق جمعیت او وقت پراکندهٔ ما

بخیه بر وصلهٔ پیوند کسان کم زده ایم
دست تجرید بود بخیه کش ژندهٔ ما

گر بخندیم مکن عیب که چون غنچه بود
پرده پوش دل آغشته بخون خندهٔ ما

نقش تقویم ازل زایچهٔ طالع ماست
عطف دامان ابد دولت پایندهٔ ما

چیست درگوش وی ازماه نو این حلقهٔ زر
گر نه از دولت عشق است فلک بندهٔ ما

هست جوینده چو یابنده ندانیم چراست
درد نایاب نصیب دل جویندهٔ ما

«جامی» آفاق پر است از رقم عشق وهنوز
هست ازین حرف خجل کلک سرافکندهٔ ما

نه کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا
نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا

ربوده بود ز من یار من مرا یا رب
چه جرم رفت که دیگر بمن گذاشت مرا

تنم گداخت زهجران وجان بسوخت زشوق
بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا

گرفتمش سر ره دی پر از سخن ذهنی
روان گذشت و سخن در دهن گذاشت مرا

ز غصه کوه کنم ـ چرخ بیستون گوئی
درین هنر بدل کوهکن گذاشت مرا

مرا چه زهره که گردم ندیم خلوت او
بس این که گرد در خویشتن گذاشت مرا

چگونه شرح دهم سر عشق او «جامی»
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا

تا دیده‌ام چو گل بتهٔ پیرهن ترا
گلبرگ تازه خوانده‌ام از لطف تن ترا

از تار و پود رنجه شود نازنین تنت
به گر کنند جامه ز برگ سمن ترا
تو آن بتی که هیچ برهمن به بتکده
بت را نداشت دوست بدینسان که من ترا
آن ترك کافری تو که بهر هلاك من
کردند نامزد ز خطا و ختن ترا
مژده دهی که جان تو بس نرخ بوسه‌ام
پیش آر سر که بوسه زنم بر دهن ترا
کس نیست کز ترانهٔ تو نیست در سماع
دستان دیگری است بهر انجمن ترا

جانان که جان توست ز تو سایه بر گرفت
«جامی» چه ممکن است دگر زیستن ترا

ای پریرخ مرو از خانهٔ ما
رحم کن بر دل دیوانهٔ ما

در غم عشق تو افسانه شدیم
بنشین گوش کن افسانهٔ ما

از می عشق چو پیمانه بریم
لب بنه بر لب پیمانهٔ ما

گنج حسنی چه طلسم انگیزیم
که شوی ساکن ویرانهٔ ما

مست عشقیم و دهد ذوق دگر
بر رخت نعرهٔ مستانهٔ ما

نور جستیم ز شمع رخ او
آتش انداخت بکاشانهٔ ما

دید «جامی» سوی خالت گفتی
کی بهر مرغ رسد دانهٔ ما

سرود مجلس درد است آه و نالهٔ ما
حباب خون جگر لاله کن پیالهٔ ما

به بزم وصل چو شمعیم با تو حرف زنان
بروغن است فتاده ز تو نوالهٔ ما
بباغ چند تماشای سرو ولاله کنیم
قد تو سرو بس وعارض تو لالهٔ ما
فسرده بر رخ ما اشکهاست ازدم سرد
مباد آفت برگ گل تو ژالهٔ ما
بگرد کعبه چه گردیم چون نشد زازل
بجز حوالی دیر مغان حوالهٔ ما
کهن قبالهٔ رندیست دلق ما که زدند
ز داغ خرقه ـ بتان مهر بر قبالهٔ ما

به پیش نظم تو «جامی» ز نثر خود خجلم
ز نوك كلك تو يك حرف صد رسالهٔ ما

نهال قد تو کامد عصای پیری ما
براستان که مکش سر زدستگیری ما

تراکه دیده زجاه وجمال خویش پراست
چه التفات بمسکینی و فقیری ما

تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر
بود بلندی قدر تو از حقیری ما

بمهر رویتو گشتیم شاه کشور عشق
کجا به عقل رسد منصب وزیری ما

اسیر بند فراقیم ـ مهربانی کو
که با تو شرح کند محنت اسیری ما

ندیده ایم جز این سرخروئی از دیده
که یافت رنگ رقم چهرهٔ زریری ما

جریده‌رو که گزیر است «جامی» ازهمه چیز
همین ز دولت عشق است ناگزیری ما



نکرده قید غزالی گره گشایی ما
گره ز دل نکشاید غزلسرائی ما

فروغ بزم سخن زاتش دل است آری
ز آشنائی عشق است روشنائی ما

صدای صوت مغنی عجب بلند افتاد
بهر زه پست نشد صیت پارسائی ما

گدایی رهٔ فقراست کار ما همه عمر
بس است دست تهی حاصل گدائی ما

سگان کویتو خودرا همی نهیم لقب
ببین که تا بچه حداست خودستائی ما

زما طریق هدایت مجو که جلوهٔ حسن
کند بگمرهی عشق رهنمائی ما

بتان شهر بروند «جامی» ازحدوصف
بوصف شان نرسد عقل روستائی ما

خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا
ز خیل حسن شاهی باشد آنجا

قبا گردد هزاران خرقه هر جای
که چونتو کج کلاهی باشد آنجا

بباغ ار بگذری سرو خرامان
کم از شاخ گیاهی باشد آنجا

بران لب چون کند دل دعوی خون
ز هر چشمم گواهی باشد آنجا

بکنج عاشقان از تر و از خشك
همین اشکی و آهی باشد آنجا

ز راه جاه و حشمت پا برون نه
که در هر گام چاهی باشد آنجا

گرانی بر نتابد کویت آن به
که «جامی» گاه‌گاهی باشد آنجا

مرا هر لحظه زخمی بردل از پیکان او بادا
اگر جانم رود گورو ـ بقای جان او بادا

اگر فرمان دهد خطش بخونریز وفاداران
چو خواند جمله را سر برخط فرمان او بادا

بداما نش نشاید کرد کاری ـ خونفشان چشمم
بجا روب مژه فراشی میدان او بادا

چو از بادخزان باغ و بهار ازهم فروریزد
بهار و باغ عمرم غنچهٔ خندان او بادا

همی رفت از لطافت خوی‌فشان اندر دعا خلقی
که کشت نا امیدان خرم از میدان او بادا (۱)

بجز وصف جمالش نگذرد برخاطر «جامی»
تماشا گاه جان عاشقان دیوان او بادا

---

(۱) اگر چه در نسخه اصلی میدا ن نوشته شده ولی چون تکرار ومغایر معنی است بعقیدهٔ ما (جولان) صحیح تر خواهد بود .

ز چیست تفرقهٔ مولوی ؟ ز جمع کتب
چه سود جمع کتب چون نکرد رفع حجب

چو هست هر ورقی زان کتب حجاب دگر
بچشم ما حجب تو بتو ست (۱)
بمصر عشق و محبت کجا عزیز شوی
ز رسته یوسف جان تو از غیابهٔ جب
جمال عشق نهان است زیر پردهٔ غیب
و ما سواه علی وجهه الجمیل نقب
به عشق کوش چو عارف شدی بسر جمال
که عارفان همه لبند و عاشقان لب لب
طلب مکن خبر بحریان و بحر از من
که دور بود مرا موج خیز لجهٔ حب

معاد جان تو «جامی» ز صورت و معنی
بغیر عشق نباشد فصر الیه و تب

---

(۱) اینجا در اصل نسخه خوانده شده نتوانست .

بود پاك از رنگهای شیشه نور آفتاب
چون برنگ شیشه ظاهر گشت شد برخود حجاب

گر نه رنگ شیشه ها گردد حجاب نور او
سطوت اشراق آنرا مشکل آرد دیده تاب
شد حجاب آینه نور جمال محتجب
ان هذا عند اصحاب الحجی شیء عجاب
عاشقا زاطور هستی پاره گشتی چون کلیم
گر نبودی بر جمال ظاهر از مظهر نقاب
مظهر از روی یقین هرچند غیر ظاهر است
آید از روی حقیقت عین ظاهر در حساب
ظاهر اندر عین مظهر مظهر است اینرا بدان
مظهر اندر ذات ظاهر ظاهر است اینرا بیاب
آب باشد همچو ظاهر گل چو مظهر فی المثل
آب اندر گل چه باشد گل گل اندر آب آب

دعوی وحدت کنی «جامی» چه باك ار مدعی
از سر انکار ورد گوید سوالت را جواب

گر نه چون عارف ز یکجا بینی انکار و قبول
باشد آن دعوی خطا والله اعلم بالصواب

بده برسم صبوح ای حریف جام شراب
که شیخ واقعه بین راگذشت عمر بخواب

ازان شراب که چون دیده راکندروشن
وجود کون نماید چنانکه هست سراب
ازان شراب که ازجوش اگر فرود آید
قباب چرخ شود مضمحل چو (۱) آب
ازان شراب که هر جا بود زنشئهٔ آن
هـزار عاشق عارف هزار مست خراب
شلهیم پیر و نداریم حسرتی جز ازین
که بی تمتع ازین می گذشت عهد شباب
بریز بر سر ما جرعهٔ که آخر دور
بیاض شستهٔ خود را بآن کنیم خضاب

شراب خوردن ومست وخراب جان دادن
سعادت ابد این است «جامیا» دریاب

---

(۱) این کلمه خوانده نشد .

ابر تنك زند بزمين نرم نرم آب
نه گردو نه گل است نه سايه نه آفتاب

درکوه جام لاله پر از شبنم سحر
در دشت فرش سبزه تر از رشحهٔ سحاب

وقت است اگر پياده بصحرا برون رويم
دست از عنان نديده عنا، پای از رکاب

همره بريم رغم سفيهان شهر را
ز اسباب عيش هرچه شمارد خرد صواب

با چند يار پاك ضمير لطيف طبع
صافی دل لطيفه شناس دقيقه ياب

آميز گار تر بهم از شير با شكر
پيوند جوی تر بهم از نقل باشراب

نی تلخ رانده برلب شيرين شان مزاج
نی چين فكنده درخم ابروی شان عتاب

ور دلبری لطيف نمايد زغيب روی
چون ماه بی نقاب وچو خورشيد بی حجاب

گاهی بآن ز غمزهٔ خونريز در جدل
گاهی باين زلعل شكر بار درخطاب

آن خود عطيه ايست كه در فصلها سخن
نتوان ادای شكر وصولش بهيچ باب

«جامی» دهان ببند كه سرد آيد اين نفس
اكنون كه صبح شيب دميد از شب شباب

اينها همه سراب و تو بسيار تشنهٔ
بگذر كه تشنگی تو ننشاند اين سراب

خود را فكن بقعر محيطی كه موج آن
بحر دو كون را ننهد قدر يك حباب

فی یمن الزمان اتی احسن الکتاب
اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب

یعقوب بن حسن که بامید بزم اوست
گردون مدام ساغر زرین آفتاب

باطوق طاعتش سر گردنکشان خوش است
لا زال طوق طاعته مالك الرقاب

مدحش همین بس است که شست آب تیغ او
از صفحهٔ زمانه رقمهای ناصواب

بستم لب از دعاش چو دیدم رفیق او
از پیشگاه غیب دعاهای مستجاب

ساقی بیا و در قدح افکن شراب لعل
زیرا که کار و بار جهان نیست جز سراب

سیراب ازان شراب نیامد کسی برون
خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب

گر نیست شاهدی که برویش کشیم می
از روی شاهدان سخن در کشم نقاب

خاصه ز شاهد سخنی کش دبیر شاه
بر رخ نهاد جعد مسلسل ز مشك ناب

«جامی» که یافت گلشن عمرش بعهد شیب
از بوی وصل تازه گلی رونق شباب

لطفی بود که ساقی گلرخ بیکدو جام
موی سفیدش از می گلگون کند خضاب (۱)

---

(۱) ازاین شعر چنان استنباط میشود که این دیوان در عهد پیری انشاد گردیده وقسمتی از سومین دیوان جامی خواهد بود.

گرم رسد ز زنخدان تو هزار آسیب
زهی محال که دندان کنم چو سین زان سیب

ذقن بپوش چو بر من گذر کنی که مباد
ز برق آه من آن سیب را رسد آسیب
بزیب جامه چه حاجت ترا که می گیرد
قبای دلبری از قد جامه زیب تو زیب
عنان ناز بکف تا سواره بگذشتی
نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
نکرد میل بطوبی سر شکم از قد تو
اگر چه میرود آب از فراز سوی نشیب
نه ایمنند ز تو طایران سدره نشین
چنین که حلقهٔ زلفت نهاده دام فریب

پس از لقای تو «جامی» همی رمد ز رقیب
چو کرده خو بفرشته خورد ز دیو نهیب

عن وصفك ضاقت العبارات
فی ذاتك طاحت الاشارات

موجود تو بی علی الحقیقه
باقی نسب اند و اعتبارات

نتوان ز حقیقت تو تعبیر
بی تشبیهات و استعارات

شد تلخی دوری تو بسیار
کم اجرع هذه المرارات

ویرانه نشین شدیم تا یافت
عشق تو عماری از عمارات

پیغام جفا و جور راندی
خوشوقت شدیم ازین بشارات

رنگ رخ و اشك سرخ «جامی»
بر درد نهان بود امارات

ای دو گیسویت شب قدر و برات
جان فدا کرده برات اهل نجات

یافت بر خاک درت جا سر من
ثلث من با بك اعلی الدرجات

سبزۀ خط تو بالای لب است
بر تر آمد ز شکر قدر نبات

بعد مرگم بو فا وعده دهی
میدهم جان به تمنای وفات

زخم تیغ تو دلم راست دوا
چون قلم می نکشم سر زدوات

سر عرفان طلب از گر مروان
واقفا نرا چه وقوف از عرفات

شعر «جامی» و سواد خط او
ظلمات است درو آب حیات

ساقیا چند ذکر موت وحیات
باده در ده که کل آت آت

سئیات من است هستی من
حسناتم ازان خلاص ونجات

چند جامم بده پی اندر پی
اذهب السیئات بالحسنات

پیش خم میم به سجده درار
که نماز است افضل الحرکات

دهنم را ز غیر باده ببند
که صیام است احسن السکنات

واقفم کن بکنج دیر که حج
لیس الا الوقوف بالعرفات

تا بکی بانك هی هی ای صوفی
میدمد بوی دوری از هیهات

نامدی هرگز از جهات برون
کی خبر یابی از برون جهات

در میخانه جات شد «جامی»
نلت والله ارفع الدرجات

یا انیس القلوب فی الخلوات
بك نادالوحوش فی الفلوات

تا نگردد رخ تو قرة عین
لا تقرالعیون فی الصلوات

نشئه دارد (۱)
نشؤة العشق اطیب النشوات

بار عشق تو پشت ما خم کرد
لا مرور الشهور والسنوات

درد هجر تو اشك ماخون ساخت
لا مضی العشی والغدوات

رود از دل حدیث عشق بدل
نه اسانید راویان روات

نیست «جامی» نوشتنی غم عشق
نامه طی کن بسوز کلك ودوات

---

(۱) این مصرع خوانده نشد .

ما رند و عاشقیم و نظرباز و می‌پرست
برما حرام جزمی ومعشوق هرچه هست

زاهد کشید بر صف خمهای باده سنگ
یارب مباد بر صف این پر دلان شکست

در انتظار روی تو بودم نشسته دوش
تا وقت صبح آینهٔ جام مـی بدست

پنداشتم که لمعهٔ نور جمال توست
از هر طرف ستاره درخشید وبرق جست

عالی تر است همت رندان ز شیخ شهر
آری بود بسی بجهان زین بلند و پست

مارا چه طاقت تو که برکوه سنگ تافت
یك پرتو از جمال تو دیگر کمر نه بست

«جامی» که داشت باده پرستی همیشه کار
پیمان شکست و باز پی کار خود نشست

گنج جمالی وکاینات خرابت
شاهدغیبی وآب وخاك نقابت

مست تو بودم هنوز مبدع فطرت
دست فراغت نشسته از گل وآبت
جان ودلم تازه شد زوعدهٔ وصلت
خاصیت آب یافتم ز سرابت
نازکنان شب خیال تو بمن آمد
گفتمش ای جان فدای نازوعتابت
ملك وجودم گرفت عشق تو یکسر
گفت : اذا عمت البلیة طابت

روی به عشق آر «جامی» ازهمه عالم
تا بنماید طریق صدق و صوابت

کشف حجاب ازکتاب عقل چه جوئی
چون ز ورقهاش تو بتوست حجابت

پیش از آندم که قلم نقش کند حرف نخست
داشت طفل دل من لوح وفای تو درست

کار بر خسته دلان همچو قبا تنگ مگیر
گرچه بر قامت تو خلعت حسن آمده چست

اشك خود را ز نظر غرقه بخون میرانم
که چرا چشم من از خاك کف پای تو شست

چند گوئی که چو وصلم نشود یافت مجوی
تا مرا تاب و توان است ترا خواهم جست

نیست در بادیهٔ عشق نظر لیلی را
جز بران لاله که با داغ دل مجنون رست

گر کشم بیتو ز بدبختی خود صد سختی
حاش لله که شود رابطهٔ عشق تو سست

مرا دل از همه عالم گرفته است
چه جای عالم ازخودهم گرفته است

ز دلگیری کم هر کس گرفتم
کسی را دل بدینسان کم گرفته است

چنان از هستی خود زیر بارم
که پشت طاقت من خم گرفته است

ز خورشید طرب کی گرم گردم
چو عالم را غمام غم گرفته است

ازان محروم دارم محرمان را
که محرم خوی نامحرم گرفته است

چوغم باخال وعم باشد عجب نیست
که طبع من زخال وعم گرفته است

چو عیسی را درین پیغولهٔ تنگ
ز گفت وگوی غولان دم گرفته است

پی دمسازی عالی نهادان
رهٔ این پر شده طارم گرفته است

سر امد مدت ارباب دولت
فلک را جامهٔ ماتم گرفته است

بود تابنده خور رخشنده جامی
که دورانش زدست جم گرفته است

بود قوس قزح رنگین کمانی
که چرخ از بازوی رستم گرفته است

ثریا باشد آن گردنده تسبیح
که گردون از کف مریم گرفته است



سلیمان را چه امکان دست بردیو
چو دیو از دست او خاتم گرفته است
به سرکش تو سنان داده است ایام
عنان ملك اگر ادهم گرفته است
حریم نیستی را کعبهٔ دان
که خاکش خورده بر زمزم گرفته است
براهش فاقه امد ناقه زانست
که «جامی» فاقه را محکم گرفته است

(۲۴)

میرسد از دولت عشقم مدد
بندهٔ عشقم ز ازل تا ابد
بود احد عشق ز آغاز کار
لیك بر امد بلباس عدد
دیدهٔ دل گر شودت تیز بین
هیچ نه بینی ز عدد جز احد
معتقد خویش بود شیخ شهر
خاك بر ین معتقد و معتقد
نقد قبولیش بکف نامده
بر رخ عشاق نهد دست رد
در حقشان نیست حدیثش صحیح
چون نه بانصاف رساند سند
«جامی» از و نکتهٔ وحدت مپرس
منکر بحر است اسیر زبد

تو تنگ چشمی آن شوخ بین چو ناز کند
که چشم سوی محبان بصرفه باز کند

چو التماس نگاهی کنم بپوشد چشم
چو آن بخیل که در برگدا فراز کند

کند ز زود شدن روز وصل را کوتاه
شب فراق ز دیر آمدن دراز کند

مرو بصومعه گوروی خود گشاده ، مباد
که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند

چه سود روی بمحراب کردنم چو مرا
خیال ابروی او رخنه در نماز کند

بهر کسی شود آمیخته چو شیر وشکر
بسان آتش و آب از من احتراز کند

مخواه بهره ز کس «جامیا» که کار آنست
که بی میانجی اغیار - کار ساز کند

وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن میکند
دیده را ز اب روان وسبزه روشن میکند

خانهٔ دلرا که از دود زمستان تیره بود
در حریم بوستان از دیده روزن میکند

همچو نرگس می نهد بر کف بعشرت جام می
پای سرو و سایهٔ گلبن نشیمن میکند

می نشاند گلرخی با لاله روئی پیش خویش
گردش از گل توده واز لاله خرمن میکند

با سپاه محنت وغم برسر جنگ است باغ
زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن میکند

می نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور
وز بخورش گل عبیر جیب و دامن میکند

گر صراحی ریخت خون توبهٔ «جامی» چه باك
هر زمان خون دگر اینسان بگردن میکند

شهید عشق تو فردا ز گل چو لاله براید
ز شوق بادهٔ لعلت بکف پیاله براید

چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان
فغان ز جان شهید هزار ساله براید

قلم بوصف بتان گرد وصد رساله نویسد
نخست نام تو از صدزهر/رساله براید

رساند نامهٔ تو پیك - لیك کار گدایان
کجا ز خوان نوالت بیك نواله براید

چو کام دل ز تو خواهم حواله بالب خود کن
که کام عاشق بیدل ازین حواله براید

چو بید برسر تو لرزم ای نهال جوانی
چو آه سرد سرشکم بشکل ژاله براید

زداغ هجر تو نالان چو «جامی» اشك فشاند
ز خاك لاله بروید ز لاله ناله براید

چه جور ماند که بر ماهٔ صیام نکرد
کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد

کدام سبزه امید را که خشك نساخت
کدام میوهٔ مقصود را که خام نکرد
رمید ناقه رام طرب نمیدانم
ز تار چنگ چرا مطربش زمام نکرد
مقلدند همه خاص و عام و عارف نیست
جز آنکه کار بتقلید خاص و عام نکرد
صیام چیست ز جام وصال محرومی
خوشا کسی که درین ماه ترك جام نکرد
بچاشت روزهٔ خود را بباده کرد افطار
حواله اش چو سفیهان بوقت شام نکرد

ز زیرکان نرسد اعتراض بر «جامی»
بمقتضای چنین صوم اگر قیام نکرد

ز داغ هجر توسوزم ز گشت باغ چه سود
ز توست شب شده روزم ز گل چراغ چه سود

بباغ چون تو نباشی مرا ز لاله و گل
بغیر خار چه حاصل؟ بدون داغ چه سود؟

جمال عارض و خط خوشت به پیش نظر
نظارهٔ گل و سبزه بباغ و راغ چه سود

صبا ز حلقهٔ زلفت نگشته نافه کشای
ز ناف آهوی چین بوی در دماغ چه سود

ز دل که برد دهانت نشان نمی پرسم
نهاده کم شده رو در عدم سراغ چه سود

چو هست خلوت صوفی تهی ز شاهد و می
ز شغل اهل جهان گوشهٔ فراغ چه سود

نوای عشق ز «جامی» نه از حسود شنو
چو نیست نغمهٔ بلبل - نفیر زاغ چه سود

گرچه اندازد بشاخ سدره امیدم کمند
دست کوتاهم زتار زلف آن سرو بلند

تا چرا آن لب بحلوای شکر آلوده شد
سر بسنگ از کله خشکی میزند هر لحظه قند

گوهر آمد لعل آن لب کان آن جانهای ما
برچنان گوهر نشد فیروز هر کس کان نکند

تا فتادم دور ازان مه بر بساط شوق او
پای میکوبم خروشان همچو بر آتش سپند

ناصحا پندم مده کز باده باز آزانکه کرد
پند بر گوشم صدای صوت مطرب راه بند

تا سگان کوی او روزی بمن پهلو نهند
زیر دیوارش چو سایه خویشرا خواهم فکند

عاشق آن گلرخی «جامی» چه گیری گل بدست
خرقهٔ خونین بر انگشت درست خود مبند

گهی که بر سر زلفت شمال میگذرد
ازو بپرس که بر ما چه حال میگذرد

ز روز هجر تو رازی جز این نمیگویم
که روز همچو مه و ماه سال میگذرد

بمجلسی که تویی بی نقاب مه ز سحاب
نقاب کرده بصد انفعال میگذرد

چو بی رقیب همی بینمت از آن لب لعل
گدائی عجبم در خیال میگذرد

تعطشم بتو ننشست اگر چه خنجر تو
بحلق تشنه چو آب زلال میگذرد

دلم بیاد لبت از خیال لعل گذشت
کسی که یافت گهر از سفال میگذرد

نمیرسد بدل اهل طبع جز «جامی»
چو ذکر طوطی شیرین مقال میگذرد

گرچه ازدل دیده رخت خود بموج خون برد
با خیال طاق ابرویت به پل بیرون برد

هر که چون روح القدس در وی دمد لعلت دمی
از سبکروحی چو عیسی رخت برگردون برد

لعل جان بخشت نوشت از خط فسون دلبری
هیچکس دل بلکه جان مشکل ازین افسون برد

وقت صوفی خوش که سازد رهن پیر میفروش
خرقهٔ صد پاره را چون بادهٔ گلگون برد

نیست همدردی که داند محنت محرومیم
کیست کاین قصه سوی فرهاد یا مجنون برد

دم بدم بارم ز کار عشقت افزاید - بلی
هر که رنج افزون کشد در کار مزد افزون برد

کشتگان غم ز لعل جانفزایت جان برند
«جامی» بیدل نمیدانم کز و جان چون برد

ساقیا عهد گل از ابر بهاران تازه شد
باغ وراغ از سبزه وسبزه ز باران تازه شد

لاله آمد در چمن چون ساغر و نرگس بباغ
سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد

می پرستان ز آتش گل بزم می افروختند
داغهای حسرت پرهیز گاران تازه شد

سبزه سر برزد ز خاك ومهر خط گلرخان
همچو سبزه در درون خاکساران تازه شد

عندلیبان در هوای گل نوا بر داشتند
عشقبازان را هوای گلعذاران تازه شد

لاله شمع افروخت نرگس جام می بر کف نهاد
در صبوحی رغبت شب زنده داران تازه شد

«جامی» از نو یك گل آورد از بهار طبع خویش
ذوق گفت وگوی آن گل برهزاران تازه شد

پریرخا ! چو خیالت فسونگری گیرد
ازان فسون من دیوانه را پری گیرد

زدام عشق تومشکل کسی تواند جست
چو گرد یاسمنت سنبل طری گیرد
زشهر صبر دلم خیمه زد برون اینست
سزای آنکه چومن یار لشکری گیرد
قدم زدیده کنم دررهت نه فرق چرا
نه مرد راه سلوك تو سرسری گیرد
بلطف کوش که ماندزمنصب شاهی
چو شه نه قاعدهٔ بنده پروری گیرد
عمامه وفش وریش است مایهٔ تشویش
خوش آن حریف که دین قلندری گیرد

همای طبع تو «جامی» بلند پروازاست
سزد که کنگر کاخ سخنوری گیرد

اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد
ز دیده خوردن خونم مدام خواهد شد

چنین که لاغر و زرد است زابرویت مهٔ نو
چو یکدو هفته بر آید تمام خواهد شد

ستون تیر خود از خانهٔ دلم چو کشی
خیال قد تو قایم مقام خواهد شد

چو دایه بر لبت انگشت زد بشارت داد
که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد شد

همی نمود ز قدت هنوز نازده گام
که همچو کبک دری خوشخرام خواهد شد

غزال وار رمیدی ز من نمیدانم
که طبع سرکش تو با که رام خواهد شد؟

وجود خاکی «جامی» ز شوق مجلس تو
پس از وفات صراحی و جام خواهد شد

صبا همدم بوی جانان رسید
بدل خستگان ازدمش جان رسید

بشیری بشارت ده ازماه مصر
بسر وقت مهجور کنعان رسید

بموری شده پایمال جفا
وفا نامهٔ از سلیمان رسید

ز بلبل نوایان گلزار انس
صفیری بمرغ خوش الحان رسید

زخورشید تابان زاقصای شرق
فروغی بخاك خراسان رسید

بنام گدائی مثال کرم
موشح به توقیع سلطان رسید

عمر شیخ شاهی که با بحر و کان
زدست و دلش فیض احسان رسید

دعاگوی «جامی» بجای مدیح
بغور مدیحش چو نتوان رسید

رسانش خدایا بهر دولتی
که خواهد بشاهان دوران رسید

سوار من که غبار رهش بماه رسید
نشسته گرد برخ چاشتگه ز راه رسید

چو مه بموکب سیاره بود شبگیرش
ولی جریده چو خورشید چاشتگاه رسید

پناه ساخته خورشید را بمشکین چتر
بفرق راه نشینان بی پناه رسید

ز کوس شاهی و بانك سپاهیش برخاست
خروش و ولوله از شهر و کوکه شاه رسید

سرم ز طارم عزت بخاك پاش فتاد
ز آستان مذلت بصد رجاه رسید

نکرده دعوی عشقش هنوز سینه بآه
ز اشك سرخ من از هر مژه گواه رسید

چه نعره ها که برامد زصوفیان از شوق
چو نظم دلکش «جامی» به خانقاه رسید



زاتش تب مه رخسار تو در تاب مباد
وز عرق لالهٔ گلگون تو بی آب مباد

صبحگاهان ز صداعی که آب آرد بسرت
نرگس چشم جهانبین تو بیخواب مباد

تاب تبخاله نباشد لب شیرین ترا
داغ جانسوز تو جز بردل احباب مباد

عیش سازان چو سحر جام صبوحی گیرند
ساغر عیش تو خالی زمی ناب مباد

غمزه بس قاتل آنان که فدایتو شوند
بر سر کشتهٔ تو منت قصاب مباد

گوهر وصل تو در درج فلك نایاب است
سفله را دست برین گوهر نایاب مباد

چون دعای تو کند دفع بلا را «جامی»
غیر ابروی تو اش گوشهٔ محراب مباد

دلم بی جمال تو نوری ندارد
جدا از وصالت سروری ندارد

ببین لاله را با همه باد درسر
که پیش تو چندان غروری ندارد
بمی زان دهم نقد هستی که هر کس
نشد غایب از خود حضوری ندارد
تجلی طلب موسیی تست جانم
که جز کوه اندوه طوری ندارد
بتلخی بسر میبرد عمر شیرین
ز شیرین لبت هر که شوری ندارد
ز رشك تو بستان چنان ماتمی شد
که گل گرچه سوریست سوری ندارد

ز خود نال «جامی» نه از خوبرویان
کسی بر تو در عشق زوری ندارد

کیم پیکان تو از دل براید
مگر چون غنچه ام از گل براید

مریز ایدیده سیل خون به جیحون
مبادا موج بر ساحل براید
دهد یاد من از محمل نشینت
چو مه زین نیلگون محمل برآید
سرشکم بر درت افتاده زانست
کز انجا حاجت سایل براید
شبی بگذر خرامان در خرابات
که صد غوغا ز هر محفل براید
گر افتد عکس رویت بر مه نو
چو ماه چارده کامل براید

مگو «جامی» بدار از دامنم دست
که از دست من این مشکل براید

بمن دارد دلت جنگی که دارد
بزن گو در بغل سنگی که دارد

نشد می جز از خون دل من
ز من دارد لبت رنگی که دارد
صدای ناله است از رگ رگ من
مغنی نغمهٔ چنگی که دارد
جلا ندهد بجز خاکستر من
ز خونم تیغ تو رنگی که دارد
نباشد چون بذوق آن دهان خوش
شکر در گوشهٔ تنگی که دارد
بنام من مخوان هرگز سکت را
کزین دارد سکت ننگی که دارد

به سودای سواد نظم «جامی» است
حریر کلکم آهنگی که دارد

آن ترك كج كله كه هوای شكار كرد
در يك قبا هزار بلا را سوار كرد

زد مرده سبزه سان زسم بادپاش سر
بر هر زمین كه راه چو باد بهار كرد

ببرید تن زجان كه شود گرد در رهش
از گرد ره چو جا بمیان غبار كرد

كشته مخوان شكار ور ازانكه چون رسید
تیرش بدو زشادی آن جان نثار كرد

چشم است زخم او بتن صید تیرازو
چون بگذراند سوی خودش چشم چار كرد

زینسان كزو چو لاله برم داغها بخاك
خواهد زمانه خاك مرا لاله زار كرد

«جامی» كه شد خمیده به بزم غمش چو چنگ
از رشته های چنگ بران چنگ تار كرد

گر زهجران چشم من اینگونه خون پالا شود
جای آن دارد که گرد من زخون دریاشود

موعد وصلست فردا کاش چرخ تیز گرد
طی کند امروز را تا زود تر فردا شود
گرچه طوبی در علو از سدره سر بالا کشید
نیست حد او که با قد تو هم با لا شود
شمع رخ بنما که تا این طاس زرین بال خور
در تماشای تو چون پروانه نا پروا شود
خوش درا در جلوهٔ خوبی که تاوان بر تو نیست
گر جهان پر فتنه یا آفاق پر غوغا شود
برق را مانی که چون پیدا شود ناگه ز دور
چشم کس ناگشته بروی گرم ناپیدا شود

طوطی قدس است «جامی» از لب گوهر فشان
جای ده در شکر ستانش که شکر خا شود

رفتی و دل ز هجر تو باسوز آه ماند
دیده در انتظار قدومت براه ماند

رفتی کله نهاده کج از ناز ودر رهت
بر هر نشان پا سر صد کج کلاه ماند

رفتی و بی جمال تو ویرانهٔ مرا
نه روز تاب مهر ونه شب نور ماه ماند

از مهروهرچه روشنی آنرا که بی رخت
در پیش دیده پرده ز بخت سیاه ماند

قدت نهاده بر سر طوبی قدم ز قدر
سرو بلند پای بفرق گیاه ماند

جز پایبوس سرو بلندت هوس نداشت
هر تا جور که پا بسر تخت جاه ماند

«جامی» چه غم که ماند ز کار اینچنین کزو
صد نقش دلپذیر درین کارگاه ماند

خبر آمدن یار دلم خرم کرد
لیک نا آمدنش عیش مرا برهم کرد

شادیی نیست که صد گونه غمش نیست ز پی
ای خوش آنکس که درین غمکده خو با غم کرد
کی توانم که ز بنیاد کنم خار غمش
بیخ ازینسان که در آب و گل من محکم کرد
گر نگریم من دلداده نه از بیدردی است
گرمی آتش دل چشم مرا بی نم کرد
در چمن سرو سهی را نه تمایل ز صباست
پشت خود پیش قد او بتواضع خم کرد
شرح پیش که کنم ایند و شکایت ز فلك؟
که بریدش ز من و با دگران همدم کرد

نیك رودی است نم دیدهٔ «جامی» که بآن
داد رخت خود و پدرود همه عالم کرد

هر کس که سود چهره براه تو سود کرد
در روی تو جمال ازل را سجود کرد

مسکین فقیه گوش اشارت شنو نداشت
منع سماع زمزمهٔ چنگ و عود کرد

دیریست میزند دم ارشاد شیخ شهر
آن نا رسیده دعوی این کار زود کرد

صوفی نداشت جاذبهٔ صید هیچکس
کاری که کرد سبحه و دلق کبود کرد

زاهد نبرد راه بسر منزل فنا
بیچاره چون تحمل بار وجود کرد ؟

افسردگان بساحل حرمان نشسته اند
خوش آنکه جا بلجهٔ بحر شهود کرد

«جامی» همیشه بود خراب از سرود عشق
آمد صدای نی مدد آن سرود کرد

بیا که خسته دلانرا توئی معاذ معاذ
بیا که حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ

مده غرور بلذات خلدم ای زاهد
که نیست جز بالمهای عشقم استلذاذ
بسلك زمرهٔ اصحاب ازان سبب ره یافت
که بود نقد جبل گوهروجود معاذ
فکن بموج فنا رخت خود که ماهی را
نگشت زافت ساحل بغیر موج معاذ
بنامرادی عشاق کی تواند ساخت
چنین که خواجه اسیر ملاهی است وملاذ
خیال کشف حقیقت مکن بقوت فکر
که این لغت بقیاس خرد نماید شاذ

بعاشقان سبکرو کجا رسی «جامی»
ز بار هستی خود ناشده حقیق الحاذ

معنی الوجود فی صورالکون قدظهر
ما ضر سر وحدته کثرة الصور

نور وجود مهر و حقایق مه اند ازین
بشناس معنی جمع الشمس والقمر

ساریست در همه چو بذات وصفات خویش
دانی که اوست گر بحقیقت کنی نظر

گویا بهر زبان و توانا بهر توان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر

کی زو خبر بیك سرمو یابد آنکه هست
در راه عشق یك سر مو از خودش خبر

بحر صفاست عشق و کدر ما سوای او
شو آشنای بحر صفا وز کدر گذر

«جامی» صریر خامه ات انی انا الله است
گویا که تو کلیم شدی خامه ات شجر

شمت برقا یلوح للاسرار
کادیمحو بریقه الانوار
آتشی تافت از نواحی طور
دل بآن سو شتافت موسی وار
دیدهٔ انتظار بر راهیم
سوف یاتی بجذوة من نار
آورد شعله ای که جذوهٔ آن
زند آتش بخرمن پندار
برتو روشن کند که یار یکی است
لیك نامش هزار و یك بشمار
چون بهر یك جدا جدا بنمود
یار شد از هزار و یك اغیار
گر ز پیش آن شمار برداری
هیچ باقی نماند الا یار
رو نماید ز پردهٔ من و تو
سر وحدت   از تکرار (۱)
رود از کار خانهٔ شب و روز
وهم امثال همچو تهمت پار
در و دیوار دار کون و مکان
گویدت لیس غیره فی الدار
لب درین گفتگوی محرم نیست
دم فرو بند «جامی» از گفتار

(۱) اینجا دراصل نسخه خوانده نشد.

گر همچو عود جا دهدم یار در کنار
از دست او کنم بر او ناله های زار

گویم باو که ای بسر انگشت مرحمت
بگرفته نبض مضطربم را طبیب وار

در اضطراب نبض مرا اختیار نیست
عشق تو برده است زدست من اختیار

از گوشمال هجر تو چون ناله برکشم
گوشی بناله های من هجر دیده دار

عاشق که نالد از غم هجران از ان خوش است
کاو از ناله را برساند بگوش یار

بلبل شود دراز زبان در نوای شوق
چون گوش خویش پهن کند گل زشاخسار

گویند بهر چیست چنین بیقراریت
چون در کنار یار بود هر دمت قرار

گویم که تا غبار رویی درمیانه است
باشد نهفته چهرهٔ وحدت دران غبار

«جامی» به آب دیده نشان آن غبار را
تا بی غبار یار شود بر تو آشکار

اگر پرده بر خیزد از روی کار
نه بینی دران پرده جز روی یار

بدانی چو ظاهر شود پردگی
که هم پرده او بود و هم پرده دار

بهر نقش بندی چو پرده بران
به برون درماندهٔ پرده وار

درون را ازین نقشها پاك کن
که شاید بیابی درین پرده بار

به پرده درون نیست الا یکی
ز پرده برونست چندین هزار

گر از پردهٔ وحدت آید برون
هزاران جهان بل هزاران هزار

مپندار «جامی» که داند نشست
بدامان وحدت ز کثرت غبار

زهی نور تو از هر ذره ظاهر
کمال وحدت ذات تو قاهر

تویی اول تویی آخر و لیکن
نه اول با شدت پیدا نه آخر

تویی ظاهر ز هر خاطر ندانم
چرا سالك کند نفی خواطر

زجام عشق تو یك جرعه خواهم
و لیکن لا علی ایدی الظاهر

ز تو غایب چرا باشم چو بینم
بحال خود ترا جاوید حاضر

تویی در چهرهٔ معشوق منظور
تویی در دیدهٔ عشاق ناظر

نیاید در وطن باز آنکه گردد
بعزم کعبهٔ کویت مسافر

کند ترك سفر هر را هدانی
که گردد بر درت روزی مجاور

طریقت «جامی» از صاحبدلی گیر
که باشد در طریق عشق ماهر

کار من آمد بجان از یار دور
نیست جان دادن چنان از کار دور

ایکه گویی چونی ازغم ؟ چون بود
تن ز جان تنها دل از دلدار دور

گر بنالم ور بگریم دور نیست
شوق غالب موعد دیدار دور

خاص ناید راست با سودای عام
فکر خانه باشد از بازار دور

گر هزار آزار ازان بد خو رسد
طبع عاشق باشد از آزار دور

هرکه این رخسار نیکو دید گفت:
یارب از چشم بد انش دار دور

محمل «جامی» بمنزل کی رسد
توشه اندك بادیه بسیار دور

مکن در کشتنم زین بیش تقصیر
چو من مردم زغم دیگر چه تدبیر

روی تو بر خلق (۱)
بران در زلف تو از مشك زنجیر

زرخمت مرد آهو و من از رشك
دو صید از پا در افکندی بیك تیر

ز عشقت خون دل با شیر خوردم
درین خونخواریم شد موی چون شیر

مه و سیاره را در خواب یوسف
بود خوی کرده رخسار تو تعبیر

تو خوش زی جاودان درهودج ناز
فلك گو ماه را محمل فر و گیر

خمید از بار هجرت پشت «جامی»
جوانا رحم کن بر جان این پیر

---

(۱) اینجا دراصل نسخه سفید بود .

نشستی دور ازین مشتاق مهجور
که نتوان ماه را دیدن جزاز دور

سلیمانی تو و لعل تو خاتم
خطت بر گردخاتم عنبرین مور
فروزان ز اتش تو داغ بر داغ
بود بر سینه ام نور علی نور
بکنج خلوتم منما ره ای شیخ
مکن غمدیده ایرا زنده در گور
گذشتم بر درت نادیده دیدار
بهشتی دیدم اما خالی از حور
بوددروصفخوبان شعر«جامی»
با مر عشق و الما مور معذور

بود یك بیت معمور آسمانرا
زمین از شعر او پر بیت معمور

آنکه برخیل بتان ساخت خدا پادشهش
سرمهٔ اهل نظر باد غبار سپهش

شرمسارم که چو آید بسرم قاصد او
بر نیاید ز تنم جان که فشانم برهش

حسن قاصد چو بمقصود شهی خاص بود
کی سزد چشم گدایان که بود جلوه گهش

چون رسد جلوه کنان کوکبهٔ حسن ایاز
بجز از دیدهٔ محمود نشاید نگهش

دیدهٔ اهل نظر باد چو کافور سفید
تا نه بینند بان خال معنبر سیهش

گر دلم را بشکافد چو گل آن غنچه دهان
یابد از شوق خود آغشته بخون ته بتهش

نیست بر قول زبان هیچ گنه «جامی» را
آه اگر در نگذارند کریمان گنهش

جان و دل پیوند کن با یار بی مانند خویش
هرچه غیر ازعشق او بنداست بگسل بندخویش

او بذات خود غنی مطلق آمد لیك نیست
در ظهور این غنا محتاج حاجتمند خویش
زاهد از نظارهٔ خوبان مرا سوگند داد
جلوه‌گر زیشان تو ئی چون نشکنی سوگند خویش
هیچ چیزی نیست پیش دیدهٔ عارف حجاب
او بعشق توست معذور از زن وفرزند خویش
عالمی را گوش عقل وهوش برگفتار توست
مهر خاموشی گشا از لعل شکرخند خویش
ناصح مشفق دهد پندم که ترك عشق گوی
روی بنما تا کشد شرمندگی از پند خویش

یار بی‌مانندما فرد است «جامی» ازدوکون
فرد شو تا برخوری ازیار بی مانند خویش

دادی ز لطف خوی مرا باوصال خویش
وانگه نهفتی از نظر من جمال خویش

شکر خدایرا نتوانی که یکنفس
پیوند خاطرم ببری از خیال خویش

بیرون خرام مست وسرانداز هرطرف
سرهای سروران بنگر پایمال خویش

دایونهٔ تو ام دگرانرا بسنگ زن
در شور کن مرا پی دفع ملال خویش

گر باغبان ز لطف قدت یافتی نشان
بر جویبار دیده نشاندی نهال خویش

داری دریغ تیغ خود ازعاشقان ـ مباش
بر تشنگان بخیل بآب زلال خویش

گفتی که چیست حال تو «جامی» خدایرا
بنشین دمی که باتو کنم شرح حال خویش

ایدل متاع جان بلب لعل یار بخش
نقد خرد بجام می خوشگوار بخش

آورد باد بوی بهار از چمن چو گل
اوراق علم و فضل بباد بهار بخش

وصف جمال عشق یکی و یگانگی است
حاشا که جا کند بدل با هزار بخش

من عذر جرم عشق نمیخواهم ای ادیب
جرم مرا بساقی مشکین عذار بخش

سوزان زخامی خودم ای عشق پخته کار
این خام را زآتش خودیك شرار بخش

بنمای رخ که منتظر جان سپردنم
جان مرا خلاص ازین انتظار بخش

«جامی» نه مردکار نه عشقست کارکن
بس مرد کار را بخداوند کار بخش

از یمن عشق سورهٔ یوسف بحکم نص
شد در میان جمله صور احسن‌القصص

از ره چنان بعشق که نبود خبر ترا
از سختی عزایم و آسانی رخص

تو خاتمی و حلقهٔ آن سیر دوریت
دل فص آن معارف واسرارنفس فص

زان نفس کی باعظم اسماء حق رسد
جزعارفی که‌از همه خاصان بوداخص

این بس که عشق من بتوهردم فزون شود
لا شغل لی بحبك لی زاد او نقص

بی ذوق عشق مرد درین خاکدان بود
کالحوت فی البراری والطیرفی القفص

گفتی که چند «جامی» واین گریه های تلخ
کم اشرب السموم وکم اجرع الغصص

جوهر وجود عشق بود ما بقی عرض
ان فاتکم فلیس لما فات من عوض

شد عمرها که عهد وفا بسته ام بعشق
عمری مضی و عهدی بالعشق ما انتقض
از غیر عشق غض بصر کن که عاقبت
عض انامل است مکافات ترك غض
با اهل بیت عشق موالات نقص نیست
ور خود بفرض هست فطوبی لمن رفض
ز افسردگی جهل و کسل خشك ماندهٔ
جز سوز عشق نیست مداوای این مرض
زاهد بریز سایهٔ اعمال خویش خفت
انهضته بخالص نصح فما انتهض

«جامی» چو حمل بار محبت بصدق کرد
سهلست اگر حسود کند حمل بر غرض

بکام نفس ز جام فنا نیا بی حظ
بگام عقل ز ملك بقا نیا بی حظ

فنا ی عشق شو و از فنا فنا شو نیز
که بی فنا ی فنا از خدا نیا بی حظ
زخویش طالب حظ شو که گر برون از خویش
دو کون را طلبی هیچ جا نیا بی حظ
عبای فقر و قبا ی فنا ست بر تو حرام
اگر ز سر عبا در قبا نیا بی حظ
ببست حرص و هوا بر دلت مجاری فیض
از ان ز صحبت اهل صفا نیا بی حظ
ترا چه سود که گل شد بباغ نافه کشای
چو از روایح باد صبا نیا بی حظ

چو حظ اهل دلان از بلا بود «جامی»
همین بلای تو بس بی بلا نیا بی حظ

آفتا بی تو و اعیان و جودت مطلع
پیش عارف لقبت واجب ممکن بر قع

عاشقان گر تو بخورشید رخان خرسندی
قنعوا منك با دنی لمعات تلمع

عشق ورزان که نه درعشق تو جان باخته اند
ضیعوا انفع ما کان بما لا ینفع

چون نهم پای طلب درروش عقل که هست
کوته از دامن ادراك تو اش دست طمع

جام می عشق تو در دفتر او باش نوشت
وقت آن شدکه کنم طیورق زهد وورع

اصل هر خوشه وخرمن که بود یکدانه است
که دمیده است ازان دانهٔ اصل آن مزرع

«جامی» احسنت کز اشعار بدیع اسلوبت
هست در عالم وحدت دری ازهرمصرع



چنین نظم حسن رخت راست مطلع
دو ابرو ز مطلع فروتر دو مصرع

چنان میدرخشد ز برقع جمالت
که شد رشتهٔ نور هر تار برقع
فتد بخیه بر رو چو از پرده پوشی
نزد شیخنا وصلهٔ بر مرقع
غمت در دلم تخم عیش ابد شد
بلی این سرا آن سرا راست مزرع
بمیخانه گر قالبم خشت گردد
روم بر سر خم نشینم مربع
چو جمعیت آباد دلهاست زلفت
بهر حلقه جمعی دگر کرده مجمع

بزلف تو قطع سخن کرد «جامی»
کم افتد غزل را بدین لطف مقطع

مجلسی خواهم تهی از صلح وخالی از نزاع
اهل وحدت کرده در وی نقش کثرت را وداع

ساقیان از یکطرف پرساخته جام شراب
مطربان از یکطرف برداشته دور سماع

تنگدستانرا میسر دولتی بی انتظار
می پرستانرا مهیا عشرتی بی انقطاع

می بود خورشید وساغر ماه ودر دور فلک
کس ندیده است اینچنین خورشید و مه را اجتماع

چون نهم خورشید نام می که در وقت طلوع
صد چو خورشیدش نماید مضمحل تحت الشعاع

خوش سطرلابی است پیمانه که بی وی کم گرفت
از حضیض خم کسی خورشید می را ارتفاع

«جامی» از فقر و فنا بر دوش دارد خرقه ای
کش طراز آستین لا یوهب است ولا یباع

مرا دلیست ز تن غافل و زجان فارغ
بیاد تو ز جهان و جهانیان فارغ

بود یقین وگمان در شهودعشق حجاب
خوشا دلی زیقین خالی ازگمان فارغ
منزهی زمکان وزمان وبس عجباست
که نه مکان زتوخالی‌است نه‌زمان‌فارغ
مگو چه سود زسودای من که من هستم
درین معامله از سود و از زیان فارغ
مرا به تیغ سیاست بکش که کشتهٔ عشق
بود ز آرزوی عمر جاودان فارغ
زبان بیاد تومشغول ودل بیاد تو خوش
نه دل تهی‌ست مرا ازتونه زبان‌فارغ

دهد فراغ ز دستان عقل قصهٔ عشق
مباش «جامی» ازین طرفه داستان‌فارغ

گرچه سوزد دل پروانه زسودای چراغ
نکند پیش مه روی تو پروای چراغ

زیر پا تا ز سر زلف سیاه تو کند
روشن این نکته که تاریك بود پای چراغ

آرزومند رخ خوب تو در روز فراق
شب نشین است بدل داغ تمنای چراغ

میبرد کاکل مشکین ترا باد ز جای
دود را کی بود آرام ز بالای چراغ

آتش شوق تودرجان چراغ افتاده است
پرده از عارض اگر وا بکنی وای چراغ

شمع رخسار تو بس انجمن عالم را
که بپوشید رخ انجمن آرای چراغ

پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید
ناید از دیدهٔ شبکور تماشای چراغ

جای کن دیدهٔ «جامی» چو شوی بزم فروز
که مناسب نفتد روی زمین جای چراغ

به ساعد تا نهاد آن سیمبر داغ
دلی دارم ز دستش داغ بر داغ

بتن تا دیده ام کو داغها سوخت
بود صد داغ بر جانم ز هر داغ

بداغ خویش سوزد دیگرانرا
نیا شد عاشقانرا زین بتر داغ

ز تیغ شوق و سوز فرقت اوست
اگر زخم است بر جانم وگر داغ

مرا از داغ او روی بهی نیست
ز بس دارم بروی یکدگر داغ

ز داغش بر دلم دیرینه ریشی است
که نبود سودمند آنرا مگر داغ

چو «جامی» داغی‌ازوی برجگرخواست
به بی داغی نهادش بر جگر داغ

چند سوال ای پسر که چیست تصوف
تصفیه کن خاطر از غبار تکلف

دور نه از هر چه هست پای تمنا
باز کش از هرچه هست دست تصرف

طعنهٔ پاکان مزن که روی خود آلود
هر که فکند از زمین بروی فلک تف

نور محقق فرا گرفت جهان را
شمع مقلد فرو نشست بیک پف

هر که درین جلوه گاه کرد دو بینی
سوزدش آخر جگر بداغ تاسف

دیده و دیدار فی الحقیقه یکی بود
چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف

مهبط عرفان نگشته جان تو «جامی»
درس عوارف چه سود و بحث تعرف

آن تهیدست چه خوش گفت می لعل بکف
که خوش آنکس که بمی حاصل خود کرد تلف

صرف کن در ره می هرچه بدست است ترا
که نوای طرب از دست تهی دارد دف
صف کشیدند بمیخانه همه خم شکنان
صفدری کو که بهمت بدراند این صف
زخم پیکان ترا بر دگری نپسندم
هر کجا تیر زنی سینهٔ من باد هدف
شرف آدمی از عشق بود هر که نشد
عاشق او را نبود بر دگران هیچ شرف
«جامی» از شعر مکن بس که دهد آخر کار
زادهٔ طبع تو خاصیت فرزند خلف

تربیت گرچه در اول ز صدف یافت گهر
جز طفیل گهر آخر که برد نام صدف

به از کدورت زهد ریاست بادهٔ صاف
بیار باده که بالای طاعت است انصاف

کجاست خانهٔ آن ماه خانگی که کنیم
ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طواف

غلام پیر مغانم که لطف مشرب او
بزهد توبه ز می خوردنم نداشت معاف

چه سود ازانکه به تقلید خواجه موی سترد
چو در دقایق تجرید نیست موی شکاف

سرم با فسر شاهی فرو نمی آید
ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف

بدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی
که پیش اهل صفا نیست خوش تصوف و لاف

چو خاك پای خودم خواندهٔ زرفعت قدر
بخاك پاك که مستظهرم بدین الطاف

مراست وقف غمت جان و دل بحمد الله
که صدر شاه ندارد وقوف ازین اوقاف

بصدر مصطبه این بس سعادت «جامی»
که از اکابر این شهر نیست وز اشراف

زهی دهان تو کان شکر لبان شنگرف
شکار چشم تو حوران قاصرات الطرف

دوجوی خون ز دو چشمم بصفحهٔ رخ زرد
چو جدولیست مثنی کشیده از شنجرف
بگوی لا چو ز لعل لب تو خواهم کام
که می کند ز دلم نفی جنس صبر این حرف
نبرد صرفه ز تصریف دهر جز پیری
که کرد نقد جوانی به عشق خوبان صرف
چسان بریم ز دریای عشق ره بکنار
نهنگ حادثه کشتی شکاف دریا ظرف
بهار عمرم اگر نه بدی رسید از پی
چرا نشست بفرقم بیاض شیب چو برف

ز جام حسن تو «جامی» کشید بادهٔ عشق
مزید جودت مظروف شد لطافت ظرف

میل شکل ابرویت دارم درین فیروزه طاق
با قدخم گشته طاقم زیراین نیلی رواق

هرقدح کز ساقی دورم رسددور از لبت
گرچه شهد ناب باشدزهرم آید درمذاق

برقی از سرمنزل جانان درخشیدن گرفت
بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق

باتو دارم سردلچون شیشهٔ می در میان
گومزن هرسفلهچون خم .. طعن نفاق

سروقدت درمیان جان درآمد ورنه بود
چشم و ابروی ترا در بردن آن اتفاق

مونس جانم توخواهی بوداگرخودفی المثل
خضر بامن همسفر گردد مسیحاهم وثاق

چند داغ دوری و اندوه مهجوری کشم
ما اقاسی منك لایحصی الی یوم التلاق

«جامی» از ملك خراسان باخوش الحان مطربی
این غزل راکن روان مشحون بشرح اشتیاق

تاطفیل لحن او سازد سرود بزم خویش
خسرو تبریز ، شاه فارس سلطان عراق

چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق
نعت و نام عاشق و معشوق پیدا کرد عشق

بود عاشق باطن و معشوق ظاهر شد بعکس
سر باطن را چو در ظاهر هویدا کرد عشق

خود بخود میدید خود را ... تکمیل ظهور
بر من و تو جمله در مرآت اشیا کرد عشق

چون ز اشیا هر یکی مرآت اسم دیگراست
زان مرائی بر دل ما کشف اسما کرد عشق

چون ز اسما حسب امکان حظ خود برداشتم
روی سیر ما ز اسما در مسما کرد عشق

تا نه بیند در همه کون و مکان جز نور او
چشم «جامی» را بنور خویش بینا کرد عشق

بیا ای آرزوی جان عاشق
دوای درد بی درمان عاشق

کرام الکا تبین ننو شته حرفی
بجز عشق تو در دیوان عاشق
اگر فردا نه دیدار تو باشد
شود باغ جنا ن ز ندان عاشق
هزاران نوح راکرده‌است غرقه
بگرد ا ب فنا طوفان عاشق
بکنج فقر و کوی نا مرا دی
اگر یکشب شوی مهمان عاشق
کباب ازدل‌شراب از دیده بینی
مهیا ساخته بر خوان عا شق
بجز خون جگر هر گز مرا دی
غمت ننها د در دامان عا شق
بخاك کشتگا ن آ ن نیست لا له
علم زد آ تش پنها ن عاشق

ببین نظم خوش «جامی» که نشکفت
چنین گل هر گز از بستان عاشق

هر خزان آیدم از رنگ رزان بوی فراق
زرد شد رویم ازین غم که سیه روی فراق

نیست چون وصل تو خالی ز ملاقات رقیب
میکشم رخت اقامت بسر کوی فراق

بهر سنجیدن صبر دل محروم ز وصل
کوه اندوه بود سنگ ترازوی فراق

داغها بر دل من روز وصال آتشهاست
که بجا مانده پس کوچ ز اردوی فراق

با تو چون در حرم وصل نیم هم زانو
از تو محروم نشینم پس زانوی فراق

هست میل دلم آنسوی که میل دل توست
گرچه باشد بمثل میل دلت سوی فراق

«جامی» آن به که نهی تن به ضعیفی چو نماند
پنجهٔ صبر ترا طاقت بازوی فراق

ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملك
در رقص بر ترانهٔ تسبیح شان فلك

از عرش تا بفرش خروش است و غلغله
کالمجد و الکرامة و الکبریاء لك

آلاف کرده اند الف وحدت ترا
احاد ممکنات که صفرند یك بیك

باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ
از لوح اعتبار چو گشتند جمله حك

بینی بما که چشم جهانیم روی خویش
وان چشم را بغیر تو کس نیست مردمك

زاهد بکنج صومعه مشغول زهد خویش
غوغای عاشقان ز سما گشت تا سمك

حاشا که بر تو جلوه کند شاهد یقین
صیقل نکرده آینهٔ دل ز زنگ شك

دل بر بلا بنه چو کنی دعوی ولا
کوه بلاست نقد ولای ترا محك

«جامی» ز عشق گوی که بی شور عشق شعر
در کام اهل ذوق طعامی است بی نمك

در نعت بقا نیست کسی با تو مشارك
وجه تو بود باقی و باقی همه هالك

هرجا زده زاسماء تو آدم دم انبا
سبحانك لا علم لنا گفته ملایك

ازظلمت زلفت نتوان برد برون راه
گر نور جمالت نشود رهبر سالك

در سلك مساكین تو سكان صوامع
در خیل ممالیك تو شاهان ممالك

عابد زتو محجوب بتكمیل عبادات
حاجی زتو محروم بتحقیق مناسك

از عام كالانعام مجو همت پاكان
معراج ملایك نبود كار اولئك

باحرص وهوا نیست غزاطاقت واعظ
رعنای مجابس نبود مرد معارك

گفتی بدر آی از همه تا باتو درایم
فالقلب فداء لك والروح كذلك

«جامی» بغم عشق تو ازفضل تو افتاد
مولای كما كنت تفضلت فبارك

مراست از تب عشق تو جان آتشناك
حبیبی انت طبیبی و لا طبیب سواك

چه سود صوفی ما را رعایت سنت
چو حرص لقمه نبرداز دهان او مسواك
کجا بوادی وحدت رسد به نعلینی
که بسته است بران از دوال شرك شراك
به پا كدامنی تو به پاك چشمی من
كه كرده ام دل وجان فرارمیل غیر تو پاك
مرا بس اینكه شوم كشته در شكار گهت
مباد از سرم آلایشی بران فتراك
تنم فتاده بره لاغر استخوانی بود
کش از کرم سك کوی تو بر گرفت ز خاك

بعجز معترف آ «جامی» از حقیقت عشق
كه هست عجز ز ادراك غایت ادراك

بیا ای زسر تا قدم جان پاک
زهر تن خطاب تو روحی فداک

ز دست تو ام هرچه آید خوش است
چه آب حیات و چه زهر هلاک

بخاک درت سجده میخواستم
ولی بردم این آرزو را بخاک

مرا تا خیال تو شد مرغ دام
قفس وار دارم دلی چاک چاک

به بزم خرابات تیان غمت
اگر نیست قندیل روشن چه باک

همین بس که پیر مغان بر فروخت
بجام می این تیره دیر مغاک

براه تو «جامی» نهاده است سر
دلی دردمند و رخی درد ناک

محتسب در دست سنگ انداخت در میخانه جنگ
وای رندان گر در آید پای خم یکره بسنگ

مجلس آن مه بهارستان عیش و عشرت است
گل در و رخسار ساقی لاله جام باده رنگ

قاصد وقت خوشم در میکده مطرب کجاست
تا دهد در پای خم دامان مقصودم بچنگ

صوفیم آندم که گردد وقت من خوش در سماع
چاك رسوایی زنم در خرقهٔ ناموس و ننگ

در رخت از خط زنگاری صفای دیگر است
گرچه آرد بی صفایی در رخ آینه زنگ

آنکه چترش پر مرغان مرکبش باد صباست
چون رود در ریك آتش بار او با مور لنگ

گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ
بی تو «جامی» را نماید کلبهٔ تاریك و تنگ

ای خط ولب ترا بهم نزدیك
خضر و آب بقا بهم نزدیك

بر سر کوی تو ز خواری عشق
پادشاه و گدا بهم نزدیك

کن وفا و عدهٔ جفا که بود
این جفا و وفا بهم نزدیك

با تو همسایگی چه سود کند
دل ز هم دور وجا بهم نزدیك

حال چشمم ز ابر پرس که هست
هر دو را ماجرا بهم نزدیك

شدتنم چون ز ره زبسکه رسید
از تو تیر جفا بهم نزدیك

هوسی دان زحد امکان دور
دیگران دور ما بهم نزدیك

«جامی» وفکر وصلت آری هست
عشق و ما خولیا بهم نزدیك

قد راقنی جمالك یا راكب الجمل
انزل فان حبك بالقلب قد وصل

وصف تو چون کنیم که در آیت رخت
حسنی است لایزال وجمالیست لم یزل
گفتی بدل نشان بدل من کسی دگر
بنشین بدل که نیست ترا دیگری بدل
ساقی ما تو شو که ز دست تو میدهد
خاصیت حیات ابد شربت اجل
سیل جفایت ار نکند بیخ هستیم
حاشا که در اساس وفایم فتد خلل
باما عنایتی است که لطف تو میکند
کار نغم ز لعل لبت لیت یا لعل

«جامی» بپای خم چو فتادی زجا مجنب
دیگر که این کسل بود احلی من العسل

ای نامزد بنام تو در نامهٔ قبول
یا ایها النبی و یا ایها الرسول

باران رحمتی تو که از آسمان جود
بر عاشقان تشنه جگر کردهٔ نزول

کی در حریم حرمت جاه و جلال تو
هر یاوه گرد را رسد اندیشهٔ دخول

حاشا که از تو روی بتابم خلیل وار
چون نیست آفتاب ترا آفت افول

هرچند رفت طاقتم از جان و جان ز تن
والله لیس حبك عن مهجتی یزول

گر کار بست دعوی عشق تو بهر چیست
فی عینی البکاء وفی جسمی النحول

در سر هوای عشق تو «جامی» کشیده است
سر در گلیم فقر به پیغولهٔ خمول

بینهت ای خرد بکار تو گم
کار گه چرخ ، کار گر انجم

کی شناسد ترا اسیر جهات
چه خبر پشه را ز خارج خم
بیتو دهقان چسان برون آرد
گندم از خوشه خوشه از گندم
در وجود است بی دوام آنکس
که زد آدم خطاب او دم دم
هستی غیر تو بفکرت عقل
دیدهٔ احول است نقش دوم
شکل پروین و صورت مه نو
چیست ظاهر شده برین طارم
دارد از زخم توسن قهرت
هم ز دندان نشان و هم از سم
خالی از لطفت امتداد حیات
زهر ناك افعی است سر تا دم

جان «جامی» فدای مردانی
کز ملك شان گزیدی ومردم

زندهٔ جاودان شدند همه
حیث ماتو الحب مولاهم

ز خط سبزه خطان سبزه چون کند شادم
دهد شکوفه ز موی سفید خود یادم

شمیم سنبل و بوی گلم ز باد چه سود
چنین که عمر گرانمایه رفت بر بادم
چو شاخ میوه که دارد شکوفه پیش از برگ
ندیده برگ جوانی به پیری افتادم
ز گریه پای بگل مانده ام چو سرو وهنوز
ز میل قامت گل چهرگان نه آزادم
بغیر پشت خمیده نماند با من هیچ
پی سجود بتان بسکه پشت خم دادم
اگر نه همچو الف راستم چه تدبیر است
بلوح هستی از ینسان گماشت استادم

دل از بتان پریزاده چون کنم «جامی»
چو من زمادر فطرت بدین صفت زادم

بر خیز تا بجانب گلشن گذر کنیم
پیش سنان خار غم از گل سپر کنیم

چون غنچه لب بخنده گشائیم در چمن
خونهای بسته ته بته از دل بدر کنیم
حاضر کنیم لاله ونرگس به بزم خویش
زان ساغر عقیق وزین جام زر کنیم
چندان خوریم می که چو نرگس بپای گل
فردای حشر مست سر از خاك بر کنیم
شاهد چه حاجت است چنین کز درخت گل
گلچهرهٔ بپاست بهر سو نظر کنیم
«جامی» بیا ودفترخود باز کن چوگل
تا گفتگوی مجلسیان مختصر کنیم

هردم از کویتو خواهم من شیدا بروم
جان سپارم به سکانت تن تنها بروم

میشوم باز پشیمان که نه مقدور من است
که بجائی که تو باشی من ازانجا بروم
گر کشایند در روضهٔ رضوان حاشا
که ازین در بتمنای تماشا بروم
طوطی بی سخنم زین قفس تنگ بجان
بکشا لب که بشکر تو شکر خا بروم
با تو بیماری خودرا چه دهم شرح که هست
هردو پیش تو یکی گر بزیم یا بروم
عشق من با تو قدیمست نیم چون دگران
کایم امروز بکویتو و فردا بروم

چند گوئی که برو «جامی» ازین در بکشای
عقدهٔ زلف ز پای تو و فردا بروم

برون خرام که اندر ره توخاك شوم
روا مدار کزین آرزو هلاك شوم

جدا زخاك درت گرفتم بآب حیات
چو ماهیان جگرتشنه در طپاك شوم

بدورچشم تو تا دلق زهد نزدیکست
که رند دردکش ومست جامه‌چاك شوم

گدای آن سرکویم ولی زجور رقیب
دران نشیمن دولت به‌ترس و باك شوم

چومی‌خوری بسرم ریزچند کاسهٔ درد
که ازکدورت تقوی وتوبه پاك شوم

خوشی بوصل حریفان‌ازان چه باك ترا
که از فراق توغمگین ودردناك شوم

همای‌اوج بلندم نه خوش بود«جامی»
که پست خاکنشینان این مغاك شوم

از نهانخانهٔ وصل تو جدا افتادم
من کجا بودم ازین پیش وکجا افتادم

جانم از سطوت بیچونی تو بیچون بود
دور ماندم ز تو در چون و چرا افتادم
اصل هر نغمه که باشد نفس رحمت توست
من ازین نغمهٔ اصلی چو صدا افتادم
داشتم با تو فراغت ز بلی و ز بلا
یك بلی گفتم و در دام بلا افتادم
بودم از هستی خود تیره دل وتشنه جگر
رویتو دیدم و در بحر صفا افتادم
نیست جایی ز تو خالی بتمنای تو بود
که درین بادیهٔ حرص و هوا افتادم

«جامی» از جام می‌عشق توام ایساقی
دست من گیر بجامی که ز پا افتادم

گر ز بار غم هجر تو به تنگست دلم
چه کنم قطرهٔ خون نست نه سنگست دلم

جذب عشق تو نهنگ دوجهان آشام است
گام همت زده در کام نهنگست دلم
گر ترا آرزوی دیدن دیدار خود است
کرد آینهٔ خود پاک ز زنگست دلم
تا چرا پیش خدنگ تو شود سینه سپر
روزگاریست که با سینه بجنگست دلم
محتسب گو بشکن چنگ که سررشتهٔ عشق
از سر زلف تو آورده بچنگست دلم
بسکه بر دل زدیم تیر پی مرغ غمت
قفسی ساخته از چوب خدنگست دلم

«جامی» از خم فنا بادهٔ یکرنگی خواه
که گرفته ز حریفان دو رنگست دلم

کردی ز راندگان در خود شماره ام
در کویتو نه سك نه گدایم چه‌کاره‌ام

روزی نشد زسیل سر شکم لقای تو
خالیست از فروغ سعادت ستاره ام
گر در میان بزم خودم جا نمیدهی
بگذار چون نظاره کنان بر کناره‌ام
کشتن‌چه احتیاج چوخواهی‌هلاك من
تاراج جان بس است ز تو یك نظاره‌ام
باید بر آرزوی منت حجتی درست
بین‌جیب چاك چاك ودل پاره پاره‌ام

میگفت شب عروس سپهرم که «جامیا»
زیور ز در نظم تو یابد هماره ام

گر بگسلند عقد ثریا مرا ز گوش
درهای شاهوارتو بس گوشواره ام

ای روشن از فروغ رخت خانهٔ دلم
نقد غم تو گنج بویرانهٔ دلم

از غم مرا چه بیم که هست از حریم وصل
صد روزن امید به غمخانهٔ دلم
پیش از اساس گنبد فیروزهٔ سپهر
عشقت کشیده رخت بکاشانهٔ دلم
مشعل فروز بزم جدا نست رویتو
زین آتش است سوخته پروانهٔ دلم
فردا که نم رسد بگلم ز ابر نوبهار
روید گیاه مهر تو از دانهٔ دلم
هردم ز شوق لعل تو ام دیده ساغریست
پر کرده از ترشح پیمانهٔ دلم

اجزای نظم و نثر که «جامی» نوشته است
جزوی حکایتی است ز افسانهٔ دلم

من بسی خوبان عالم دیده ام
چونتو درعالم کسی کم دیده ام

چشم من بی نم مبادا گر گهی
چشم خودرا بی تو بی نم دیده ام

چون سرزلف تو پشت من خم است
تا سر زلف تو پر خم دیده ام

بردل غمدیده زخمت رحمت است
رحمتی کن بر دل غمدیده ام

راحتی کز زخم تو بینم کجا
هرگز آن راحت زمرهم دیده ام

هرچه لیلی داشت داری درغمش
آنچه مجنون دیدمن هم دیده ام

سوخته محرومی «جامی» دلم
هرکرا پیش تو محرم دیده ام

روز مردن کزوصال دوستان دل بر کنم
از همه آسان ولیکن از تومشکل بر کنم

درمقابل چون زنی خرگه چومه حاشا که من
خیمه بر عزم جدائی از مقابل بر کنم

کی سزد در راه رخشت سجدهٔ محرابیان
کاش نتوانم که شکل نعلش از گل بر کنم

گر بگوشم کم رسد از هودجت بانك درای
زانکه مهر وماه ازین فیروزه محمل بر کنم

در نیاید سر بهر طوقی سك کوی ترا
دست کو کز گردن گردون حمایل بر کنم

با تو غیر یرا چه حد محفل افروزی بود
خواهم از غیرت که سراز شمع محفل بر کنم

گفتیم «جامی» ز من خود را خلاصی ده بصبر
در چه بندم دل کزین شکل وشمایل بر کنم

عجب دردیست درجانم که درمانش نمیدانم
ز آغازش نیم آگاه و پایانش نمیدانم

چو چوگان باز د آن مه چه سرمردان دین آنجا
نشاید کو کسی را مرد میدانش نمیدانم
گذشت آن سرو گلرخ دامن افشان درچمن روزی
عبیر جیب گل جز گرد داماش نمیدانم
صفای تن دهد راز دلش بیرون قبا آمد
حجاب من که دردل راز پنهانش نمیدانم
چو خواید لب کز وخواهم نهم جان زیر دندانش
که از بس لطف آب زخم دندانش نمیدانم
نخواهم فسحت باغ وسلسل آبها در وی
که بی دیدار اوجز بند وزندانش نمیدانم

مسلمانی بود بهر بتان دین باختن «جامی»
ازین دین هر که برگردد مسلمانش نمیدانم

شب خیالت چو شود پردگی منظر چشم
تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم

چشمم از لعل تو شد حقهٔ گوهر بخرام
تا بپایت و کشم حقهٔ پر گوهر چشم
حلقهٔ زلف برانداز که بس تاریکست
بی مه طلعت تو منزل پر اختر چشم
گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش
بشبستان خیالت که شود رهبر چشم
دمبدم دل ز درون چشمه خون بگشاید
تا بشوید رقم غیر تو از دفتر چشم
بعد دیدار تو چون آتش شوقم سوزد
خیزدم صد علم نور ز خاکستر چشم
چشم من جمله دهان شد که خورد خاك درت
نیست جز خاك درت قوت دیگر در خور چشم
مژه گر خشك و گر تر بر هت جاروبیست
می کشم زیر قدمهای تو خشك و تر چشم

«جامی» امشب که خیال لب او مهمان است
پر می لعل کن از شیشهٔ دل ساغر چشم

ندارم صبر کز رویتو چشم خونفشان بندم
وگر از من بپوشی روی از نامت زبان بندم

گرفتارم به بند عشق تو از من مشو رنجه
پی روپوش اگر خود را گهی براین و آن بندم
بلای هجر تا ناید فرو برمن کنم هر شب
ز پیچان دود دل زنجیر در بر آسمان بندم
نهم زلفت بکف گفتی پی دفع فراموشی
بر انگشتت بیا تا از رگ جان ریسمان بندم
عذارت گل ولی پستست گلبن با قدت آن به
گل از گلبن بچینم بر سر سرو روان بندم
گه قتلم کمانت را کبست از روز یاروزه
بیا کز رشتهٔ عمر خودت زه بر کمان بندم

مگو «جامی» صبوری پیشه کن کافتد بمن آتش
اگر یك لحظه چشم از گریه ولب از فغان بندم

مرا کی باشد آن یارا که چشم از یار بر بندم
بقول پند گویان دیده از دیدار بر بندم

برفت از دست من سر رشتهٔ تسبیح کو تاری
ز زلف تار تار یار تا زنار بـر بندم
نیارم شرح غمهای دل از پهلو برون دادن
اگر پهلوی هم صد نی چو موسیقار بر بندم
چو دستم کوتاه است از دامن آن گل چه حاصل زان
اگر صد دسته گل بر یادش از گلزار بر بندم
ز هجران سینه ام بشکافت کو پیکانی از تیرش
کزان مرهم شکاف سینهٔ افگار بر بندم
نفس بر نایدم بی نالهٔ زار از درون هرگز
بمیرم گر دهان از ناله های زار بر بندم

مرا شد نکته باریك از خیال آن میان «جامی»
مغنی کو که بر عود سخن این تار بر بندم

چو ماه من سفری شد وطن نمیخواهم
وطن چه چیز بود زیستن نمیخواهم

حجاب جان من آمد بدن ز صحبت تو
مرا بس است همین جان بدن نمیخواهم
ز خواهش دل خود دادمش خبر گفتا
چه سود خواستن توچو من نمیخواهم
نماند درسرمن جز هوای آن سرکوی
طواف گلشن وطرف چمن نمیخواهم
چنان بران تن نازك همی برم غیرت
که دیدنش بتهٔ پیرهن نمیخواهم
ز بس بود کف پایش لطیف بهر خرام
رسیدنش به گل نسترن نمیخواهم

ببند لب ز غزل «جامیا» که سر غمش
ترانه گشته بهر انجمن نمیخواهم

شب نیست که ازذوق رخش زار نمیرم
صد ره نشوم زنده و صد بار نمیرم

هر دم نتوان رویتو دید اینقدرم بس
کز محنت محرومی دیدار نمیرم

در غمکدهٔ بیکسیم خفته بخواری
اینسو قدمی نه که چنین خوار نمیرم

بخشم .. عمر که ازشرط وفا نیست
گر در ره یاران وفادار نمیرم

بکشای برویم در راحت به نگاهی
تا رنجه ز غم روی بدیوار نمیرم

نزدیك بخویشم مکش ازغمزه که باری
دور از تو بکام دل اغیار نمیرم

«جامی» نه زبیکاری عشقاست غم من
زانست غم من که درین کار نمیرم

آن عیدما کجاست که قربان او شویم
در یك نظاره کشتهٔ جولان او شویم

جولانگهش کدام زمین است کز مژه
خاشاك روب عرصهٔ میدان او شویم
مارا تمتعی نبود از جمال او
از بس که درمشاهده حیران او شویم
هر تشنه لب زجوی کند جستجوی آب
ما تشنه لب زچاه زنخدان او شویم
بکشای برقع ازرخش ای بادنو بهار
تا عندلیب تازه گلستان او شویم
پیچد به پرده های فلك دودآه من
چون شعله زن زآتش هجران او شویم

با عاشقان بی‌سروسامان خوش‌است یار
«جامی» بیاکه بی سروسامان او شویم

عقل میگفت که چنداست صفات تو وچون
عشق زد بانك که سبحانك عما یصفون

شیوهٔ عشق بود کشف حقایق کردن
عقل از عهدهٔ این کار نیاید بیرون
قول کن امر ترا تعمیهٔ روپوش است
ورنه پیراهن صنع تو نه کافست ونه نون
خود بهرشکل که خواهی بدر آئی وانگه
بجهان در فگنی دبدبهٔ کن فیکون
همه از عشق تو مستند چه نزدیك وچه دور
همه درراه تو پستند چه عالی وچه دون
جگرم خون شدو جمعیت دل دست نداد
جای آن است که از دیده فروریزم خون
غنچه سان راز دل خویش نهان دارم لیك
اشك چون لاله نشان میدهد از داغ درون
کی شود بادیهٔ دوری و مهجوری طی
تاکه مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون

«جامی» از عشق سخن گوی که در مشرب ما
هرچه جز قصهٔ عشق است فسانست و فسون

نیست جز رشتهٔ جان از لب باریك دهان
بشکر خنده کشاید گره از رشتهٔ جان

دل همی جست نشانی ز میان تو ولی
جز مگر زان طلبش هیچ نیاید بمیان
بهره از میم که ماند بدهانت لب راست
سر بر آورده بلب لیسی از آن است زبان
چون کنی غمزه درابرو فکن چین که دریغ
تیر چون رفت دگر بار نیاید بکمان
ز استخوانهای سفید است سر کوی تو پر
پیش تیر تو ز عشاق همین مانده نشان

پرتو لعل لبت از دل «جامی» پیداست
باده در شیشهٔ صافی نتوان داشت نهان

جان شیرین است گفتم آن دو لب گفت آن دهان
در میان جان شیرین سر ما باید نهان

کی لطیفانرا بود تاب درشتی این همه
از دهان بیرون میاور سوی لب هردم زبان

تو مرا جانی و تا گرد میان بستی کمر
با تو دارم چون کمر ای نازنین جان در میان

چون رفیقانرا نهی خوان با رقیبانم گذار
با تن لاغر که بس باشد سگانرا استخوان

هرکست گوید زهی زوچین درابروافکنی
در نمیآرد بزه ابروی تو سر در کمان

حرز تو از چشم بد «جامی» است از بهر خدای
چون گشائی پرده ازشمارض نخست اورا بخوان

رفتی و دیده ام بوداع توخون فشان
جان ودل ازقفای‌تو درخاك وخون‌كشان

ای چشمهٔ حیات ز شوق تو سوختم
باز اروان و آتش شوقم فرو نشان
دل بستهٔ هوس چه زنم لاف مهر تو
کار مهوسان نبود مهر مهوشان
عاشق کجا به باده برد لب چنین که هست
از ساغر خیال لبت مست سر خوشان
تیر ترا کسان ز دل وجان نشان دهند
ندهد کس از بتان دگر اینچنین نشان

«جامی» چویار تنگ‌قبا زد رهت کنون
دامان او و بر دو جهان آستین فشان

ای رخ تو جنت اهل یقین
لعل تو سر چشمهٔ ماء معین

پردهٔ زلفت زرخ افتاده دور
از لفت الجنة للمتقین
متقی آنست که دامان دل
شست ز آلودگی کبر و کین
صیقلی عشق ز جانش زدود
زنگ تصاریف شهور وسنین
رخت بمنزلگه اطلاق برد
رست زقیدخرد و عقل ودین

جسم تو «جامی» زعجم مستمند
آمد و جانت ز عرب مستعین

جسم بهل جان شو واسرار عشق
قل بلسان عربی مبین

۱

خوانی کشیده عشق سزاوار آفرین
بسم‌الله ای حریف گدا خوی ره نشین

از فیض‌عام و خاص عجب خرمنی نهاد
کاعیان کاینات ازاانند خوشه چین
او را سزد سپاس که هستند جای دان
هم اولین غریق نوالش هم آخرین
پیرایهٔ توان همه اوست روز کسب
سرمایهٔ جزای همه اوست یوم دین
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض
هم نور اوست در همه ذرات مستبین
تعبیر از و بصیغهٔ غایب چرا کنم
زینسان که شد مشاهد او دیدهٔ یقین
ای آنکه جز وجود تو مقصود مردنیست
آنجا که هست دیدهٔ توحید تیز بین
در عشق تو فنا شدن ایاك نعبد است
بعد از فنا بقای تو ایاك نستعین
چون هادی صراط تویی اهدنا الصراط
یعنی بسوی خود بنما راه راستین
فرق فقط نتیجهٔ قهری بود عظیم
جمع فحسب حکم ضلالی بود مبین
ما را بجمع تفرقه و جمع ره نمای
محروم ازین بآن نه و محروم ازان باین

آمین مگوی «جامی» و فانی‌شو اندران
گر خواهی این دعا باجابت شود قرین

ساقی بر آمد ابر بهاران
شد سبزه و گل خرم ز باران

ژاله گهر ریخت در جام لاله
لاله علم زد در کوهساران

نرگس کشاده چشمی بر اختر
شب تا سحرگه شب زنده داران

صحرا گرفتند خلوت نشینان
پیمان شکستند پرهیزگاران

خوش آنکه گیرد چون لاله ساغر
بر روی سبزه با گلعذاران

کرده بنفشه بر فوت فرصت
دراعه نیلی چون سوگواران

«جامی» خمش کن کان تازه گلرا
مثل تو بلبل باشد هزاران

ای در غمت انگشت نما سبحه شماران
زابروی کجت همچو کمان خم‌چله داران

ساکن نشد از آب مژه آتش آهم
بنشست فرو شعله برق از نم باران
از دولت پابوس تو چون سر نفرازم
کین دست‌نداده است یکی را زهزاران
شیرینی عرفان نبود مر ترشان را
حلوا چکند کس‌طلب ازغوره فشاران
از خیل سگان تو بریدن نتوانیم
کاری نبود صعب‌تراز فرقت یاران
تیر تو که بر سینهٔ افگار من آمد
می آید ازو مرهمی سینه فگاران

زد خنده لبت ازدم جان‌پرور «جامی»
چون غنچه بباغ از نفس باد بهاران

عنایتی نکند یار نازنین با من
خوشست باهمه خونین دلان همین با من

کشاده روست بهرکس بسان گل لیکن
گره چوغنچه فکنده است در جبین با من
چو آفتاب بکنجد سرا چه . . . .
شود به کلبه تا ریك همنشین با من
بدو تقرب من این قدر بسست که هست
بزیر نه فلك و روی یك زمین با من
مرا تبسم آن لب بکشت طالع بین
که داد خاصیت زهر انگبین با من
بشمع و مشعله باشد فراغتم شب هجر
بس اینکه همنفس است آه آتشین با من

مگو که تنگ بود راه عاشقی «جامی»
جریده میروم اینك نه دل نه دین با من

بیا جانا که تنگ آمد زهجرانت جهان برمن
بپایت تا کشم جانرا گذر دامن کشان برمن

دلی دارم من ازمهرتو پر و زدیگران خالی
چه باشی مهربان بردیگران نا مهربان برمن
چه باك ارکوههای غم نهادی بهرمن برهم
که منتهاست از تو از زمین تا آسمان برمن
چو ازخونم شود گل آستانت درزمین غلطم
که گردد خلعت رحمت گل آن آستان برمن
فتد بر رشتهٔ جانم گره از لعل خاموشت
معاذالله ازان روزی که بگشائی زبان برمن
تنم سر تاقدم پرشد ز پیکانهای تو زینسان
که همچون کوه آهن کارگر ناید سنان برمن

سبکبارم مخواه ازکوه اندوه بتان «جامی»
که می آید خیال این سبکباری گران برمن

دارند جمع ما را خوبان مو پریشان
خوش باد وقت ایشان چون وقت ما ز ایشان

جمعیت دل آید از زلف شان بمعنی
گرچه ز روی صورت باشند مو پریشان
نی دل دریغ دارم ز یشان نه جان شیرین
دل میدهم بدیشان جان میکنم فدیشان
بر دشمنان چو مرهم با دوستان چو نیش اند
بنشست سخت این غم بر ریش سینه ریشان
ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل
آزادگی ز یاران بیگانگی ز خویشان
باشد ز گریهٔ شب هر صبح خانهٔ ما
از پیش آستان خون بگرفته تا به پیشان (۱)

دانی کدام قومند اهل وصول «جامی»
در عشق سخت کوشان در زهد سست کیشان

---

(۱) پیشان باصطلاح هرات اندرون خانه است چنانچه (خانهٔ دم) و (خانهٔ پیشان) گویند.

ای از تو بخون دل رنگین چو گلم دامان
برد از دل من داغت سودای گل اندامان

رویت ز نظر پنهان در وصف جمالت پر
هم زاویهٔ خاصان هم انجمن عامان
نوشند می گلگون ریزند ز مژگان خون
دور از لبت این باشد عیش قدح آشامان
خونابهٔ دل دارم خون از دل خود کامی
آه از دل خودکامه داد از دل خودکامان
گر بی سر و سامانم ایخواجه مزن طعنه
عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد
در داغ عبث باشد از دائره خامان

در طوق نکونامی ذوقی نبود «جامی»
آن به که براری سر از حلقهٔ بدنامان

گر یار ما را برد آی یاران
زینگونه باشد ای وای یاران

آن غیرت حور از در در آمد
شد رشك جنت ماوای یاران
گر خود نخواندی هرگز نبودی
رفتن بدان کو یارای یاران
آن فتنه هر جا بنموده بالا
بالا گرفته غوغای یاران
بیگانه آرد بر من ترحم
از بسکه گشتم رسوای یاران

«جامی» ندارد در سر هوایی
جز سر نهادن در پای یاران

دران راهم کشادی نیست چندان
که منزل دور وزادی نیست چندان

ز هر سو رهزنانند ایستاده
مجال ایستادی نیست چندان
شب اندوه هجران دیدگانرا
امید بامدادی نیست چندان
مکن با نامرادان هرچه خواهی
که اینانرا مرادی نیست چندان
به تیغ افتراق از جان بریدیم
چو باما اتحادی نیست چندان
بزهد خویش مغروراست زاهد
بعشقش اعتقادی نیست چندان
صلاح کار جزمعشوق ومی نیست
درین دعوی فسادی نیست چندان

به تیغ عشق «جامی» کشته شوزود
که بر عمر اعتمادی نیست چندان

تا چو قدح بادل پرخون نشی
کام ستان زان لب میگون نشی

تا نخوری غوطه بدریای اشك
طالب آن گوهر مکنون نشی
بارهٔ لیلی چه دهم با تو شرح
چونتو ازان سلسله مجنون نشی
از شکم ماهی بحر فنا .
دم مزن ای شیخ که ذوالنون نشی
گفتهٔ از نیستیم پر چو نی
لاف پری چند زنی چون نشی
رو بفزونی نتهی از کمی
گر زهمه در کمی افزون نشی

«جامی» اگر حلقهٔ عشاق را
سر نشدی شکر که بیرون نشی

بتابی بر همه چون ماه واز من روی بر تابی
بهر کس شکر و شیری و با من آتش و آبی

کشی هر کج نهادیرا کمان آسا بسوی خود
مرا دور افکنی از پیش رو چون تیر پرتابی
شب از محراب ابرویت چو مانم باز بریادش
کنم برسینه از ناخن هزاران شکل محرابی
کنم شرح گرفتاری خود با تو ولی مشکل
که نا گشته اسیر چون خودی این نکته دریابی
مکن خاکسترم دور از درت بگذار تا باشد
بشبها زیر پهلوی سگانت فرش سنجابی
نشاند جوش خون عناب و عناب لبت خونم
بجوش آوردو اینك اشك من زین گشته عنابی

چوزدر راه دولت نامهربانی دل بنه «جامی»
بمهجوری و رنجوری و بیخوردی و بیخوابی

جهانی تازه شد از فیض توای ابر نوروزی
من لب تشنه را تا چند بهر قطرهٔ سوزی

سیه شد روز من زین غم که گیرم زلف شبرنگت
نمیدانم که این دولت کیم خواهد شدن روزی
ز تاب خشم رخ افروختی و آتش زدی در من
معاذالله اگر بار دگر این آتش افروزی
ز چشمت دلبری آموختی دل از همه بردی
چه باشد کز لب جانبخش خود دلداری آموزی
سلیمانی بملك دلبری خاتم لب لعلت
مبادا دیو را بر خاتم لعل تو فیروزی
مشو آهوی دام هرکس آن به کاندرین صحرا
کمند همت اندازی و صید عزت اندوزی

ز چاك جیب جان «جامی» کنی گم نقد عمر آخر
بران چاك ار نه از دامان وصلش وصلهٔ دوزی

بهر که هست چو شیر وشکر درآمیزی
مرا به بینی و از من ز دور بگریزی

هزار حیله کنم تا رسم بصحبت تو
هنوز پیش تومن نا نشسته بر خیزی
بکش مراو مکن قصد دیگران تا کی
بقصد کشتن من خون دیگران ریزی
ز طره ات دلی آویخته بهر سرموی
نبود طرهٔ مشکین بدین دل آویزی
بودزسنگ جفات استخوان من شده آرد
پس از وفات اگر خاك قالبم بیزی
ز فرق تا بقدم فتنه ای بگاه قیام
هزار فتنه بتاراج ما بر انگیزی

بلای دنیا و دینند نیکوان «جامی»
نه طور عقل بود کز بلانه پرهیزی

عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامگی
بر ورق ما نوشت حرف بسر نامگی (۱)

خلعت شه باد چست بر قد خاصان که هست
جامهٔ درویش بس خلعت بی جامگی
در ره خود کامه‌ای خاك شدیم و هنوز
از سر او کم نشد نخوت خود کامگی
بسکه کنند ازدحام بهر تماشا عوام
مجلس واعظ گرفت صورت هنگامگی
محرم راز تو نیست کس بجهان زان شوند
خاصگیانت نهان در حجب عامگی
نفس که شد مطمئن در کنف عشق تو
رست ز امارگی ماند ز لوامگی

«جامی» ز نظم بلند کز پی ثبتش کنند
وجه قمر صفحکی تیر فلك خامگی

(۱) سرنامه عبارت است از کلماتی که دراول مکتوب برای اظهار اخلاص وفداکاری نوشته میشده است .

بیا ای عشق پرغوغا که در هرجا فرود آئی
غم آری جان گدازی عمر کاهی محنت افزائی

چه گفتم لوحش الله چون زرخ پرده براندازی
جهانرا زیب و فر بخشی و عالم را بیارایی
توچون غنچه درون حجله عزت چه غم زانت
که باداغ توهمچون لاله خلقی گشته صحرایی
ز شوق لحن موزون تو بلبل در نوا سازی
بوصف لعل میگون تو طوطی در شکر خایی
بشکل ما برایی تا ترا آئینه ای باشد
که خودرا هم بخود ظاهر دران آئینه بنمائی
تویی در قالب ماجان و در جان مایهٔ شادی
تویی در پیکر ما دیده و در دیده بینائی

بجز پندار هستی نیست رنج عاشقان «جامی»
بشوی آلایش پندار هستی تا بیاسایی

گرفت خاطرت از عاشقان شیدائی ؟
که زود میروی ایجان و دیر می آیی

زمان وصل بسی کوته است وهجر دراز
دگر نماند درین محنتم شکیبائی
برون فتاد دلم بی رخت ز پردهٔ صبر
روا مدار که کارم کشد برسوایی
مرا چه طاقت رویتو دیدن از نزدیك
بس این که گوشه برقع ز دور بنمایی
براستان توام همچو درستاده بپای
بگوش حلقهٔ خدمت بهر چه فرمایی
مکن بنکتهٔ شیرین چو طوطیم تحسین
که من ز لعل لبت دارم این شکرخایی

بکوی زاهدی آسودگی مجو «جامی»
قدم برون نه ازین کوی تا بیاسایی

بهر خدنگ آه از بیداد دلستانی
باشد به پهلوی دل هر استخوان کمانی

از نالهٔ دمادم فرسوده شد زبانم
می بایدم ز آهن همچون جرس زبانی
عمری به پیش شیرین بودی تنم نشانه
اینك بسینه هر جا از زخم او نشانی
آهی که دور از ان مه خوردم فرو بسینه
بهر خراش جانم شد آتشین سنانی
باشد بهار خرم آن رخ ز سبزهٔ خط
یارب مباد هرگز آسیبش از خزانی

از ضعف و عجز و پیری «جامی» ز جا فتادی
ای وای اگر نگیرد دست تو نو جوانی

شب که رفتی ز برم مونس جان که شدی ؟
مردم دیدهٔ خونابه فشان که شدی ؟

بهر مهمانی تو مائدهٔ عیش که ساخت ؟
وز لب و خط نمك و سبزی خوان که شدی ؟
همچو گل خنده زنان رفتی و چون سرو روان
گل خندان که و سرو روان که شدی ؟
سود چشمی و زیان دل و دین بهر خدای
چون برفتی ز برم سود و زیان که شدی ؟
من شدم پی سپر هجر ز بس پیری وضعف
تو بآن تازه رخی بخت جوان که شدی ؟
راز من فاش شد امروز ز بس گریه و آه
تا تو شب محرم اسرار نهان که شدی !

هیچ بر گفتهٔ «جامی» ننهی گوش رضا
یارب اینسان ز سماع سخنان که شدی ؟

ایخواجه چه جوئی ز شب قدر نشانی
هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی

روشن بتو گویم که شب قدر کدامست
گر زانکه تو ادراك شب قدر توانی
آنست شب قدر که بر جان محمد
قرآن عظیم آمده و سبع مثانی
آنست شب قدر که از نور جمالش
وارست کلیم از شب تاریك شبانی
آنست شب قدر که بر طلعت ماهی
تا مطلع فجرش بتماشا گذرانی
ماهی که بود غایت حاجات ومقاصد
ماهی که بود قبلهٔ آمال و امانی

«جامی» چو باین شب برسی از پی عمری
زنهار سلام من بیدل برسانی

بر گل از سبزهٔ خط غالیه مویی داری
چشم بد دور چه آراسته رویی داری

چه دلاویز بود زلف تو یارب که درو
صد دل آویخته از هر سر مویی داری
با همه نیك بود خویتو لیکن چو فتد
با منت کار چه گویم که چه خویی داری !
چشم بهبود مدار ایکه دل افتاده چومن
در کف فتنه گری عربده جوئی داری
گوی گفتن دهنت را سخنی بیهوده است
گوش تا چند بهر بیهده گوئی داری
بسکه گلچهره اسیر تو شد ولاله عذار
چون چمن پر گل و لاله سر کوئی داری

واصل کعبه شدن حد تو نبود «جامی»
اینقدر بس که براهش تك و پوئی داری

در وقت گل ای بلبل فریاد بسی داری
خوش وقت تو کز هر گل فریادرسی داری

از قافلهٔ لیلی گروا پسی ای مجنون
این بس که بگوش از وی بانگ جرسی داری
از کوی وی ای زاهد مایل سوی فردوسی
گر نغلطم از بستان رو در قفسی داری
پروانه صفت هر کسی گرد سر تو گردان
لیکن تو کجا هرگز پروای کسی داری
از بهر خدا بگسل پیوند رقیب از خود
تا چند چو گل دامان در چنگ خسی داری
کردی بدل ای صوفی اسباب جهان شیرین
با دعوی طاوسی شغل مگسی داری

از مهر بتان «جامی» هر لحظه براری دم
چون صبح درین معنی روشن نفسی داری

روشن شبی که شمع شبستان من شوی
ظلمت زدای کلبهٔ أحزان من شوی

جان ریختم بپای تو از چاك سینه کاش
پا در حریم سینه نهی جان من شوی

پاکان نیند درخور تو سینه ها کباب
من چون برم خیال که مهمان من شوی

با باد همنفس نکنم سویت آه را
ترسم چو زلف خویش پریشان من شوی

حیرانیم خموش کند ورنه پیش تو
چندان کشم نفیر که حیران من شوی

چون طوطیان بشکر تو شکر شکن شوم
گر زان دهان ولب شکر ستان من شوی

«جامی» منم بملك سخن خسرو خوش آن
کز خط خوب خواجهٔ دیوان من شوی

از هیچ نشان داده دهانی که تو داری
بر موی کمر بسته میانی که تو داری

صد جامهٔ جان چاك شود چون بخرامد
با لطف قبا سرو روانی که تو داری
شد از کشش ابرو یتو قامت ما خم
کس را نرسد زور کمانی که تو داری
خط سبزی ورخ خوان جمالست وجهانی
مهمان شده سبزی وخوانی که تو داری
آنا نکه اسیران ترا طعنه زنانند
غافل شدگانند ز آنی که تو داری
هر کس شده قانع زجمالت به نشانی
بیرون ز نشانهاست نشانی که تو داری

«جامی» بغزل کوش که در حد کمال است
بر طرز حسن این سخنانی که تو داری

چون رخت بینم سر خویش ازجفا پیش افکنی
وآتش محر و میم در سینهٔ ریش افکنی

شهر پر غوغا شد از تو کاش چون آیی برون
دفع غوغا را نقابی بر رخ خویش افکنی
دست ده تا چینم آزارت ببوس ایجان که سنگ
بر من دیوانه از طفلان همه بیش افکنی
نیست جز خونریزی وعاشق کشی کیشی ترا
دمبدم تیر دگر بر ما ازان کیش افکنی
میزنی قرعه پی قتل رقیبان تا بکی
قرعهٔ دولت بنام هر بد اندیش افکنی

ریش دل گر کردخانه چشم برهم زن بناز
در دلم چاك از مژه بهتر که از پیش افکنی

سبزه خطا وگلرخا تازه بهار کیستی ؟

طرف کله شکستهٔ طرفه نگار کیستی ؟

مرکب ناز زیرران کرده کمان ز ابروان

ناوك غمزه بر کمان بهر شکار کیستی ؟

من بمیان موج غم دیده زخواب شب تهی

تا تو بخواب خفته خوش سر بکنار کیستی ؟

در گذری که هیچ کس خاك نشد براه تو

بین که ز فرق تاقدم غرق غبار کیستی ؟

من بخمار هجر تو تشنه جگر فتاده ام

تا تو بجام وصل خود دفع خمار کیستی !

بوی وصال غایبی یافتم ای صبا ز تو

قاصد کشور کیی پیك دیار کیستی ؟

«جامی» و نکته های خوش لیك تو هیچگه بدو

گوش نمی نهی که تو نکته گذار کیستی !

ز ماهمی گذری و بما نمی نگری
چه جرم رفت و خیانت چرا نمی‌نگری؟

ز جور آنکه قفا سوی ما کنی و روی
همی کنیم فغان و ز قفا نمی نگری
هزار سوخته دل از پی تو وای کنان
چه شوخ چشم نگاری که وا نمی نگری
چه کافری تو که هیچ از خدا نمی ترسی
بهیچ بنده برای خدا نمی نگری
خوش است از نظر لطف شاه حال گدا
تو شاه حسنی و حال گدا نمی نگری
هزار جان سر راهت گرفت هرکس و تو
ز ناز سوی کسان هیچ جا نمی نگری

به پیش پای تو «جامی» همی نهد سر خویش
ولی چه سود که تو پیش پا نمی نگری

براهم دیدی و نا دیده کردی
سلامت گفتم و نشنیده کردی

گر این معنی پسند خاطر توست
نمی گویم که نپسندیده کردی
دلم خون گشت و آمد همدم اشک
بدیده تا تو جا در دیده کردی
خوش آن روزی که از طعن رقیبان
بسوی من نظر دزدیده کردی
اگر گفتی سخن آهسته گفتی
وگر کردی نظر در دیده کردی
شدی آرام جانم گوئیا رحم
برین جان نیارامیده کردی

چو برگردیدی از «جامی» عجب نیست
که نامش بخت برگردیده کردی

گویی که منم یار توای جان و نباشی
و ز یاری اغیار پشیمان و نباشی

بیچاره من آندم که ز گل بوی تو آید
بر بوی تو آیم بگلستان و نباشی
می میرم ازین غم که چو بینم مهی از دور
در خاطرم افتد که توئی آن و نباشی
آیم سوی میدان تو کز سر فکنم گوی
آه ار برسم بر سر میدان و نباشی
در خواب شوم پیش تو گریان و بسوزم
چون باز کنم دیدهٔ گریان و نباشی
ویران کنیم خانهٔ آباد که باشم
آبادی این خانهٔ ویران و نباشی

«جامی» ز بتان گر لقبت کافری آمد
به زانکه شمارند مسلمان و نباشی

دی آن چه شکل بود که ازره برامدی
بر دیده جلوه کردی ودرجان درآمدی

رفتی و بود رویتو از ماه ومهر به
منت خدا یرا که ازان بهتر آمدی
بیمار بودم از غم هجران طبیب وار
پا رنجه ساختی و مرا بر سر آمدی
تاجان دهی بقالب جان دادهٔ فراق
همچون مسیح با دم جان پرور آمدی
رفتارتو به خسته دلان جان همی دهد
جانها فدات بر روش دگر آمدی
نبود براه تو ز لطافت نشان پای
گویی فرشته وار ببال و پر آمدی

«جامی» نوشت بهر تو دیوان خود چو دید
کز خیل نو خطان همه سر دفتر آمدی

دل مرا ز هزار آرزو بگردانی
در آرزوی خودم کو بکو بگردانی

ز قبله روی بگردانیم که رو بمن آر
بروی تو چو کنم روی رو بگردانی
چه باك ازان که نیابم ترا ازان ترسم
که روی من ز رهٔ جستجو بگردانی
برخ چو جعد مسلسل نهی هزاران دل
ز راه عقل بهر تار مو بگردانی
دهانت دائرهٔ لطف را شود مرکز
بگرد گل چو خط مشکبو بگردانی
خدای بین نیی ای پارسا که دل دهدت
که چشم خویش زروی نکو بگردانی

بمرد آتش «جامی» ز ساغر ای ساقی
بدور او چه شود گر سبو بگردانی

ای کاش من بران سر کو خاک بودمی
تا پایمال آن بت چالاک بودمی

تا باد بردیم بسر کوی دوست کاش
مردم نبودمی خس وخاشاک بودمی
پاکست یار ودامن پاکش گرفتمی
ز آلایش وجود خود ار پاک بودمی
روز شکار گر شدیم بخت سازگار
من نیز سر دران خم فتراک بودمی
گر اشك دامنم نگرفتی ز ضعف تن
همراه آه رفته بر افلاک بودمی
می بستیم بدست ازان زلف رشتهٔ
تا من رفو گر جگر چاك بودمی

گر جرعهٔ ز ساغر «جامی» نخوردمی
کی رند و درد خواره وبیباك بودمی

دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی
دیده روشن کردمی زان روی زیبا کاشکی

خاطر اندر سایهٔ طوبی نیاساید مرا
سایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی

گرچه امروز ازجمال او نگشتم بهره مند
وعده این دولت افتادی بفردا کاشکی

عاشقانرا رخصت گل دیدن وچیدن چسود
بودی آن گل چهره را اذن تماشا کاشکی

کاشکی گویم وصال او مرا گشتی نصیب
بی نصیبانرا نصیبی نیست الا کاشکی

باوجود عقل ودین سامان نگیرد کارعشق
در هجوم این شدی آن هردو یغما کاشکی

نظم «جامی» راکه شددر وصف لطف او چودر
جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی

شاه ابوالغازی که میگویدشه انجم زدور
بودیم در سلك نزدیکان او جا کاشکی

هرچه خواهد باد حاصل در حریم بزم او
وز حریم بزم او صدساله ره تا کاشکی

هیچ ازین مبتلا نمی پرسی
چیست موجب چرا نمی پرسی؟

نیست پروای حال بنده ترا
وز برای خدا نمی پرسی

وقت بیگانگان خوش است بسی
کز من آشنا نمی پرسی

همه جا بر تو راه می گیرم
هرگز هیچ جا نمی پرسی

پادشاهی! کس از تو چون پرسد
که چرا از گدا نمی پرسی

بطفیل سگان بپرس از من
گر از ایشان جدا نمی پرسی

حال «جامی» وفاست پاسك تو
حال اهل وفا نمی پرسی

سوی بیمارخودای جان جهان دیر آیی
خواهم ازغم بکشی زودش ازان دیر آیی

عمر بس زود رود جان چورود دیر آید
چند چون عمر روی زود وچوجان دیر آیی
هست در زاویهٔ سینه خیال تو مقیم
گرچه در دیدهٔ خونابه فشان دیر آیی
مرکز دائره حسنی و خوبان جهان
چشم بر راه تو لیکن بمیان دیر آئی
آمدی زود ولی داد دلم دیر دهی
زود رس میوهٔ اما بدهان دیر آیی
زود رفتی که نهان آیم ازان میترسم
کاشکارا بروی زود و نهان دیر آیی

«جامی» ازچنگ رسدزمزمهٔ عشق چرا
گر نهٔ سنگ بفریاد و فغان دیر آیی

مشك تر بر برگ گل سودی بلای جان شدی
کار جان چون ساختی غارتگر ایمان شدی

گرد لعل جانفزای خود فزودی خط سبز
خضر را رهبر بسوی چشمهٔ حیوان شدی
میشکافی موی در سر ضمیر دیگران
صورت حال خودت گفتم چنین نادان شدی
رویتو ماه تمام آمد چرا چون ماه نو
گوشهٔ ابرو نمودی ناگه و پنهان شدی
غنچهٔ امید من بود از تو عمری باشگفت
خرم آنروزی که چون دیدی مرا خندان شدی
نو خطان شهر را سر بر خط فرمان توست
کوس دولت زن که ملك حسن را سلطان شدی

یاد آنروزی که در ره دیدمت گفتی بناز
راه خود در و «جامیا» چندین چرا حیران شدی

در کمندت بگرفتاری من نیست کسی
با سگانت بوفاداری من نیست کسی

با همه یاری و از یاری من بیزاری
در همه شهر به بی یاری من نیست کسی
زاریم دردل ودل درخم زلف تو نهان
جز تو واقف شده بر زاری من نیست کسی
تا لب لعل تو کام دل خونخواران است
از دل و دیده بخونخواری من نیست کسی
پیش رویت همه را دادن جان آسان است
بیتو جاندادہ بدشواری من نیست کسی
سر ز سودای کسان دل ز غم غیر تهی است
در رهٔ تو بسبکباری من نیست کسی

گفتیم حال تو بر بستر غم «جامی» چیست
قدمی نه که به بیماری من نیست کسی

بیمار تو شدم بعیادت نیامدی
سوی مرید خود بارادت نیامدی

رنجوریم فزود چو در پرسشم قدم
رنجه نکردی و بعیادت نیامدی
گویند در ثواب عیادت عبادت است
قصد ثواب را بعبادت نیامدی
از بخت نامساعد من ای همای قدس
بر من فکنده ظل سعادت نیامدی
هرگز بحسن ماه نسنجید خویش را
کز وی چو آفتاب زیادت نیامدی
عاشق کشی به تیغ جفا عادت تو بود
با ما چه شد که بر سر عادت نیامدی

«جامی» به لاف عشق چو هر بوالهوس بمیر
کز تیغ عشق اهل شهادت نیامدی



نه بشر خوانمت ایدوست نه حور و نه پری
این همه بر تو حجاب است تو چیز دگری

نور پاکی وفسانه است حدیث گل و آب
لطف محضی و بهانه است حدیث بشری

جلوه حسن تو از شکل مبراست ولی
میتوانی که بهر شکل کنی جلوه گری

هیچ صورت نتواند که کند بنده ترا
در صور ظاهری اما نه اسیر صوری

جان همیدانمت آندم که نهان می آیی
عمر می خوانمت آنجا که روان میگذری

حد اندیشه نبا شد صفت خوبی تو
هرچه اندیشه کند خاطر ازان خوبتری

در مرایای صور ناظر و منظور تویی
وحدت ذات تو از وهم دویی هست بری

میکنی جلوه نخست از رخ خوبان جهان
آنگه از دیده عشاق دران مینگری

گر نه از دیدهٔ عشاق تو باشی ناظر
کیست «جامی» که کند دعوی صاحب نظری

ای ز غمهای تو با مردن برابر زندگی
ضربت تیغت پیاپی زندگی بر زندگی

چون طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو
می نگردد جاودان کس را میسر زندگی

با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را
هر کسی داند که هست از مرگ خوشتر زندگی

چون تو بستی پرده بر رخ گو اجل بگشای دست
نیست حظی عاشقان را بعد ازین در زندگی

کشتهٔ تو تا خورد یکبار دیگر زخم تو
از خدا خواهد که یابد بار دیگر زندگی

روز هجران تو میرد زار عاشق همچو شمع
چون رسد شام وصالت گیرد از سر زندگی

نام «جامی» در جهان ماند از تخلص های خویش
دارد آری از سخن نام سخنور زندگی

ای بشیرین سخنی نرخ شکر می‌شکنی
حبك اضنی بدنی شوقك افنی و ثنی

چهره افروختهٔ جان کسان سوختهٔ
ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی
دیده کنم فرش رهت چونتو بسویم گذری
سر فکنم در قدمت گر توز بانم فکنی
گشت چمن کن بکشا غنچه صفت بند قبا
تا نکند شاهد گل دعوی نازك بدنی
پرده چو از چهره کشی حیرت شمع چگلی
شانه چو در طره زنی غیرت مشك ختنی
عشق تو و مستی من آتش و آب بند بهم
حین تغیبت بدا حین بدا غیبنی

«جامی» اگر ساخت هدف یار سواد بصرت
به که قدم پیش نهی دیده بهم بر نزنی

ای سپهر از هجر یارم سوختی
زاریم دیدی و زارم سوختی

روز من کردی شب تار وچوشمع
زار در شب های تارم سوختی
لاله رویی را زمن کردی جدا
دل بداغش لاله وارم سوختی
زاتشی کز نعل سم اسپ جست
در پی آن شهسوارم سوختی
وعدهٔ دیدار خود دادی مرا
جان بداغ انتظارم سوختی

هرکه جز «جامی» زجام لعل او
مست کردی در خمارم سوختی

دو ساعد تو که آئین هر دو هست یکی
بخون خسته دلان کرده اند دست یکی

کرشمه های تو شد رهنمون عشوه گران
که رخ کشاد یکی و نقاب بست یکی

ز قید عشق تو بیم است مرغ و ماهی را
که هست دام یکی زان دو زلف و شست یکی

حدیث محنت و راحت مگوی با عاشق
که هست مرغ هوارا بلند و پست یکی

هزار مدعی زهد و تقوی آمد لیك
سلامت از شکن زلف تو نجست یکی

همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی ولی
چو چشم تو نبود از هزار مست یکی

مکن بمصطبهٔ عشق عیب کس «جامی»
که پارسا بود اینجا و می پرست یکی

ای از دو جام لعلت مارا تمام نیمی
عیش تمام مارا بس زان دو جام نیمی

گفتم ز ذکر نامت یابم زخود رهایی
از خود تمام رستم نا گفته نام نیمی
تا ماه عید باشد شبها ی عاشقانرا
بنمای ازان دو ابرو هر وقت شام نیمی
از سوز سینه پختم دیك امید لیکن
ازسردی رقیبان مانده است خام نیمی
زین نیم جان که دارم دشوارز نده مانم
پیش آر لب کزوهم گیرم بوام نیمی

نبود زهر لب تو یك بوسه حد «جامی»
یك بوسه بس زهردو ازهر کدام نیمی

سقاك الله ای دیار که از دور روزگار
تهی ماندهٔ زیار من و جان بیقرار
بگرد تو اشکبار چه پنهان چه آشکار
چو ابری که در بهار کند گریه در چمن



بهر منزل و مقام که آنسرو خوشخرام
بیاران نشسته خوش بعشرت گرفته جام
وزان جام شاد کام بجامی نهاده کام
بران جای صبح وشام نهم روی خویشتن



درین دلکشا محل چو فردوس بی بدل
ز دوران پر حیل چو بینم بسی خلل
کنم تا برد اجل سر رشتهٔ امل
گهی ناله بر طلل گهی گریه بر دمن



بهر جا که درزمین شد آن یار نازنین
بچشم من غمین که دارد به تیغ کین
بجانم غمش کمین خس وخار از زمین
به از سرو ویاسمین به از سنبل و سمن

دلی دارم ای نسیم ز هجران او دونیم
چو هر بزم را ندیم توئی ... بیم
گذر کن بران حریم که آنمه بود مقیم
دران روضهٔ نعیم بگو شرح حال من

✿ ✿ ✿

چو آن یار دلگسل بقتلم دهد سجل
وزان قتل تنگدل بر فتار معتدل
بخاکم رسد خجل بجانش کنم بحل
ز شوقش چو گل ز گل زنم چاك پیرهن

✿ ✿ ✿

درین خطهٔ خطر حذر «جامیا» حذر
که با طبع نکته ور کنی دعوی هنر
بکف نبودت چو زر سخن گر شود گهر
کجا یار سیمبر نهد گوش بر سخن

قصیده ها

رخشنده جرم خور که برین سبز طارم است
قندیل گور خانهٔ شاهان عالم است

کردند روشنان فلك را کبود پوش
یعنی که این سراچهٔ ارباب ماتم است
سخت است بار فرقت آزادگان دهر
آری بهرزه نیست که پشت فلك خم است
ایمن مزی ز زخم که این پرستاره چرخ
پیرامن تو حلقه زده مار ارقم است
گیرد قرار در رحم خاك عاقبت
هر نطفه ایکه آمده از صلب آدم است
کاخ فلك پر است ز ذکر گذشتگان
لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بکشای گوش هوش که این طشت رطنین
آوازهٔ سکندر و افسانه جم است
محکم اساس معیشت تو چه سود چون
بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است
زین یکدو روزه دولت از آغاز عمر خویش
خرم مشو که عاقبت کار مبهم است
بس تازه و تر است ریاض امل ولی
بادش همه سموم و زلالش همه سم است
در حیز زمانه ز شادی نشان مجوی
چیزی که وافر است درین تنگنا غم است

خون دل است بهرهٔ ما چون شفق مدام
زین جام لاجورد که دورش دمادم است

بر تشنگان وادی کعبه است نوحه گر
گردونچه ها که زمزمه زن گرد زمزم است

دست کرم گشا که ز کنج فرامشی
دست گشاده پرده کش نام حاتم است

هر کس بلند تر فکنند آخرش بتر
گردون که پایه پایه نمودار سلم است

بس کس که بود خاتم سلطانیش بدست
مانده بزیر خاک درا کنون چو خاتم است

بگریز از کشاکش این زال گوژ پشت
زیرا که این کمان نه ببازوی رستم است

دانا که دید دادن جان را خلاص خویش
دایم دلش ز آمدن مرگ خرم است

نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت
پیوسته سینه پر الم و دیده پر نم است

از ماندگان بزیر فلك خیمه باز کن
بهجت سرای قدس برون زین مخیم است

تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی
بیچاره مبتلای بلا های مبرم است

فردای او موافق دی خواهد اوفتاد
عنوان ما تاخر او ما تقدم است

خواهی صفای سینه فرو شوی لوح دل
زان نقشها که بررخ دینار و درهم است

میدان مال وملك عجب تنگ عرصه ایست
جستن برون ز تنگی او کار ادهم است

خواجه بصدر مجلس و مفلس فرود او
از وضع باز گونهٔ عالم مسلم است

باشد بفرق شان رقم حرف خا و میم
یعنی که آن موخر از ین و ین مقدم است

«جامی» شعار شعر تو فرخنده خلعتی است
کز ساحری مطرز از اعجاز معلم است

دوشیزه ایست فکر تو کز نفخ روح قدس
مریم صفت بزادن عیسی مکرم است

آن زاده را چو پردهٔ دلها شود محاط
نقش قماط ذلك عیسی بن مریم است

از شعر رو بفقر کن اکنون که تیغ فقر
بر زخم خوردهٔ طمع و حرص مرهم است

غره مشو بعلم که نپذیرد انفکاك
حرفی که در جبلتت از جهل مدغم است

گردون ندوخت خلعت علمی بقد کس
کانرا طراز ذیل نه والله اعلم است

صبح ازل بخانهٔ زرین آفتاب
برلوح اسم چرخ نوشتنداین خطاب

کین سبز خشت مدرسهٔ زرنگار نیست
جز بهر هر هنر طلب دانش اکتساب

بتراش حرفهای جهالت زدل که هست
خطهای نادرست سیه رویی کتاب

باشد لباب عالمیان نوع آدمی
هستند زمرهٔ علما لبة اللباب

خوابت شود عبادت اگرزانکه چند شب
برخود کنی حرام درین مهد جهد خواب

از نور صبح شیب کجا بهره ورشوی
دود چراغ اگر نخوری درشب شباب

باشد مجامع علما روضه های قدس
خود را بآن ریاض کش از مرتع دواب

نااهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است
از رشح ابر محو سواد از پر غراب

جانرا حجاب جهل عذابیست سخت تلخ
از انحراف طبع بود عذبت این عذاب

شاید به بینی آنچه به بینند اهل دل
بکشا ز پیش دیدهٔ جان خود این حجاب

در کسب علم کوش که کلب از معلمی
آید برون ز منقصت سایر کلاب

بهتر ز کنج مدرسه نبود ترا پناه
زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب

مست شراب کبر شدی از خیال علم
تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب

گم کردهٔ بمسئلهٔ چند خویشرا
در کش بجیب فکر سر و خویشرا بیاب

خواهی که توسن فلك آری بزیر ران
عیسی صفت برار خرخود از ین جلاب

خوردی بفضل - جای بزرگان مکن طلب
بس طفل تیز دو که بروی افتد از شتاب

منطق کند بفکر صواب از خطا جدا
دارد نتیجه منطق تو فکر نا صواب

اشکال علم هیئت باطن نکرده حل
ز اشکال هندسیت چه گیرد کسی حساب

دل را بآب زهد و ورع ده طهارتی
کاین باشد از کتاب هدایت نخست باب

از آخور حضیض طمع باز کش عنان
تا شهسوار اوج فلك بوسدت رکاب

از مرجع و مآب خودی مانده بی خبر
زان میکنی چو بیخبران مرجع و مآب

سازی رفیع از در دونان حباب خویش
ای خاك بر سر تو از ین رفعت حباب

پیش آر غیرتی که ز خوان نوال شان
آن دوب آب نیست مگر سیرت دواب

صیت کمال تو ز ریاضت شود بلند
از کاسهٔ تهی بود آوازهٔ رباب

از طوق حکم کلک تو گردون نمی کشد
هر چند تیغ ملک بود مالک رقاب

معمور باطنی که پی کسب و کار علم
این کارخانه ساخت درین عالم خراب

از جلوه های شاهد اقبال سرمدی
بادش همیشه وقت خوش و عیش مستطاب

هستم امیدوار ز احسان کردگار
کش عاجلاً ثنا بود و آجلا ثواب

چند غزل نا تمام

ز اشعار نایاب جامی

سبکدستی کن ای ساقی بده رطل گران مارا
بخود درمانده ایم ازما زمانی وارهان مارا
نمیخواهم که افتد چشم ما بر تو خوشا وقتی
که سازی در حجاب غیب خویش از ما نهان مارا
میان ما و تو نبود حجابی جز وجود ما
بیا یکدم کمر بکشای و بردار از میان ما را
جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود
که هست این نیستی تخم بقای جاودان مارا



هستی من شد حجاب او بده ساقی شراب
تا کند از هستی من یکزمان غافل مرا
گر نگیرد دست من شاه عرب ای وای من
اینچنین کاندر عجم مانده است پادر گل مرا
«جامی» آسا ـ غرقهٔ دریای عشق او شدم
هیچ ازین دریا مبادا روی در ساحل مرا

گر ز جیب گل نیاید نکهت پیراهنت
باد در گلگشت بستان خار دامنگیر ما

گر درات دررفت تقصیری زما اینك رسید
اشك «جامی» تا بخواهد عذری از تقصیر ما



امشب افتاده است شوری در میان عاشقان
گویی آن کان نمك شد میهمان عاشقان

(پایان)



نظر علامه استاد صلاح الدین سلجوقی بر ((اشعار نایاب جامی))

این نسخه را ارجمند دانشمندم «راشد» بمن تقدیم نموده. در ین شکی نیست که این اشعار از جناب مولانای جام است واز صمیم طبع و اسلوب اوست . ولی چنین معلوم میشود که در آخر عمر بعد از تدوین کتب واشعار خود مولانا گوشهٔ فراغت اختیاری ویا اضطراری یافته باشد . زیرا این تخیلات او عمیق و آسمانی تر است و روح حقیقت آن بر مجاز آن بارها زیاده تر است و هنوز علایم دیگری هم هست که بر پختگی سن وهم سخن مولانا شهادت میدهد و مخصوصاً بر ینکه این اشعار آخرین اثرهای او باشد وهم خاتمهٔ آنها .

چیزی که بیشتر مرا باین فکر آورده است . این است که می بینم یك نوع تداعی افکاری در ین غزلهای این دیوانچه حکمفرماست که مولانا هنوز از تخیلات غزل سابق خود فارغ نشده بود که بغزل دیگری بعد از ان پرداخته است و گویا میخواسته است که در وقت کمی که وقت نزد این دانشمندان عارف خیلی ها مغتنم است اگر توفیق یابد اثر خودرا تکمیل کند و شاید این غزلها بارعایت حروف تهجی قافیه های آنها بطور مسلسل انشاد شده باشد . پس گویا این اشعار را خودش تدوین و انشاد و جمع و ترتیب نموده است .

بااحترامات و تشکر از مصحح وطابع و ناشر آن . من در حالیکه مریض بودم وصحت من اجازه نمیداد همین قدر توجه کردم که بعضی چیزهارا که از نزد ناسخ ها مانده باشد بفکر خود ترمیم کنم . اگر نسخهٔ دیگری از ین دیوانچه

بداند البته از روی آن اصلاح خواهد شد ورنه شاید این
قطعه های من برای خود معنی ومفهومی پیدا کند .
احترامات مجدد. صلاح الدین سلجوقی ۲۵ عقرب ۱۳۴۸

خواهشمند است خوانندگان گرامی تعدیلات آتی
را باپاس اندیشهٔ استاد سلجوقی در نظر داشته باشند:
صفحهٔ ۱۰ مصرع ۴ «بچشم ما حجب تو بتوست همچو سحب»
صفحهٔ ۱۳ مصرع ٦ «قباب چرخ شود مضمحل چو جام حباب»
« ۱۹ مصرع ۵ « باده گر نیك نشئهٔ دارد»
« ۳۹ « ۱۰ « ازآن ربودهٔ گم در عدم سراغ چه سود ؟»
« ۴۴ فرد ۴ «شمع رخ بنما که تا طاوس زرین بال خور
در تماشای تو چون پروانه بی پروا شود »
« ۴۴ مصرع ۷ «ازمهر وهر چه روشنی افزاست بی رخت»
« ۴۹ « ۱٦ «سر وحدت ز کثرت از تکرار »
« ۵۴ « ۳ «شده دام جنون روی تو بر خلق »
« ٦۷ « ۳ « زیر پای تو سر زلف سیاه تو کند»
« ۷۳ « ۸ «گوهپز! هر سفله چون خم در دی طعن نفاق»
« ۷۴ فرد ۳ «خود بخود میدید خود را بهر تکمیل ظهور .
برمن و تو جلوه در . . . .
« ۸۱ مصرع ۱۱ محتسب انداخت در میخانه سنگ از راه جنگ
« ۸۸ « ۱۴ « گرهٔ زلف ز پای وی و فردا بروم »
« ۹۱ « ٦ « کرده آئینهٔ خود پاك ز زنگ است دلم
« ۹٦ فرد ۴ «چو چوگان بازد آن مهرخ کسی کی سر کشد؟ چون من
درین میدان سری را گوی چوگانش نمیدانم»
« « مصرع ۷ « صفای تو دهد راز دلش بیرون ولی گردد
« ۹۸ « ۱۱ «گهٔ قتلم کمانت را که بست از زور بازو ه؟
« ۱۰۱ « ۷ « بخشم برهت عمر . . . .

صفحه ۱۰۴ فرد ۱ «نیست جز رشتهٔ جان کز لب باریك دهان
بشکر خنده گشاید گره از کار جهان»
صفحه ۱۱۱ سطر ۵ «چو آفتاب بکنج سراچهٔ بی نور»
« ۱۲۱ « ۲ «بر ورق ما نوشت حرف بسر نامگی» یعنی
پیش دفتری داشتیم و بعنوان علامه گی از ان دفتر مرسل و مرسل الیه بودیم و همه ما را بآن عنوان می شناختند ولی حالا عشق تو آن دفتر را منسوخ نمود و ما از مردمان عادی شدیم که باید بسر نامه پتهٔ ما معلوم باشد یعنی ما را به فلان ابن فلان و ساکن کدام شهر و کوچه بشناسند.
صفحه ۱۳۴ مصرع ۱۰ «وگر نکردی نظر پوشیده کردی . .
« ۱۴۷ « ۲ «حبك افنی بدنی شوقك افنی شجنی»
شجن یعنی هم و غم و حزن
« ۱۵۲ « ۱ «دلی دارم ای نسیم زهجران اودونیم
چو هر بزم راندیم تویی بی هراس و بیم
صفحه ۱۵۳ فرد ۸ (محکم اساسی عبث تو چه بود؟ چون:
« ۱۵۴ مصرع ۱۰ (مانده بزیر خاك چه دست و چه خاتم است
« ۱۵۷ فرد ۱۲ «سازی رفیع ازدردونان جناب خویش
ای خاك بر سر تو از رفعت جناب
« ۱۵۸ مصرع ۲ آن ذوب آب نیست مگر شربت دواب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹	۱۴	جولان	باران
۲۳	»	دم	رم
»	۱۶	پر	بر
»	۱۸	را	گر
۲۴	۴	اگر	کز
۳۶	۲	بدل	بدین
»	[illegible]	بسر	سر
»	۴	فیض	فیض و
۳۹	۵	هرکس	تاکس
۴۰	۱۴	که	کی
۴۱	۹	چون	جز
۵۰	۱۵	رویی	دویی
۵۱	۶	برون	بیرون
۵۷	»	زیشان	زینسان
»	»	نشکنی	نشکنم
۵۸	۷	دایونهٔ	دیوانهٔ
»	»	انرا	اورا
۶۰	۶	نفس	نقش
»	۷	نفس	نقش
۶۱	۷	نقص	رفض
۶۴	۱	چنین	جبین
۷۱	۶	بزهد	بزهدو
»	۱۴	پاک	پات
۷۲	۵	بگوی	مگوی



صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷۲	۱۰	دریاظرف	ودریاژرف
۷۷	۴	کالمجد	که: المجد
۷۸	۳	انبا	انباء
»	۱۴	محابس	مجالس
۸۳	۹	نکند	بکند
۸۴	۱۱	کاربست	کاذب است
۸۵	۳	کی	که
»	۱۰	نقش دوم	ونقش وم
۹۵	۶	نتوانم	بتوانم
»	۸	زانکه	زانک
۱۰۱	۱۱	مکش	بکش
۱۰۴	۴	نیاید	نیامد
»	۸	بار	باز
۱۰۶	۸	مست	مست و
»	۱۱	کنون	بگیر
۱۰۸	۱۶	بقای تو	بقا بود
۱۱۰	۴	بنشست	ننشست
۱۱۱	۲	همین	غمین
۱۱۴	۸	خودکامه	خودکامم
۱۱۶	۷	مکن	بکن
۱۲۱	۱۱	کتف	کنف
»	۱۴	کنند	کند
۱۲۸	۷	کسی	کس

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳۶	۱۰	دگر	دیگر
۱۳۷	۱۲	بمرد	نمرد
۱۴۰	۸	هیچ	از هیچ
۱۴۴	۹	با شگفت	بی شگفت
۱۴۷	٦	ز بانم	ز پایم
»	۱۱	مستی	هستی
۱۴۸	۱۳	ور	وز
۱۵۱	۷	بجامی نهاده کام	بجایی نهاده گام
»	۱۵	از زمین	آن زمین
۱۵۲	۷	بهل	بحل
۱۵۳	۱۴	ر طنین	پر طنین
»	۱۵	آوازهٔ	ز آوازهٔ
۱۵۴	۱۸	برن	برون
۱۵۵	۴	الم	عالم
»	۱۱	راچو	چون ز
۱۵٦	۲	اسم	سیم
۱۵۷	۲۲	چو	ز
۱۵۸	۳	شو	شود
»	۵	گردون	گردن

تشکر

بناغلی محمد صدیق راشد سلجوقی مدیر مسؤل موسسه طبع کتب هرات در تصحیح و نظارت طبع اشعار لاابالی زحمت موثری را متحمل شده و همچنین بناغلی الحاج عبدالواحد تاقد مدیر مطبعه دولتی و کارکنان فنی شان در حسن طبع این اثر اهتمام زیادی مبذول داشته اند که موسسه مساعی شانرا درخور قدردانی میداند و توفیقات بیشتری برایشان در ادامه خدمات فرهنگی خواستار است.

(موسسه طبع کتب)



قیمت فی جلد ۳۰ افغانی

د هرات دولتي مطبعه